

دنیا ہمارے

دیر
سقف

عبدالقادر بلوچ

دنیاهاۛ رترسقف

دنیاہاں ریتِ سقف

عبدالقادر بلوچ

دنیاهای زیر یک سقف (مجموعه داستان‌های کوتاه)

نویسنده: عبدالقادر بلوچ

طراحی جلد: بهروز زمانی

ناشر: انتشارات شهرگان / ونکوور - کانادا

صفحه آرایی و چاپ: "به گرافیک" www.BehGraphics.com

مرکز پخش و فروش آنلاین: کتابفروشی "پان به" www.PanBeh.com

نوبت چاپ: چاپ نخست

تاریخ چاپ: تابستان ۱۳۹۰ - ۲۰۱۱

همه حقوق برای نویسنده محفوظ است

تکثیر، انتشار، بازنویسی و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن (به جز برای نقد و معرفی) به هر شیوه از

جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازاریابی و پخش و نیز تهیه‌ی فیلمنامه و

نمایشنامه بدون اجازه‌ی کتبی و قبلی نویسنده ممنوع است

© 2011, Shargon Publication Ltd. Vancouver, Canada

Worlds Under One Roof (donya-hye zir-e yek saghf)

Arthur: Abolghader Balooch

Cover Design: Behrouz Zamani / Graphics & Layout: BehGraphics.com

Distribute and online sales: www.PanBeh.com

ALL RIGHTS RESERVED. This book contains material protected under International and Federal Copyright Laws and Treaties. Any unauthorized reprint or use of this material is (except for reviewing) prohibited. No part of this book may be reproduced or transmitted in any form or by any means, electronic or mechanical, including photocopying, recording, or by any information storage and retrieval system without express written permission from the author.

ISBN 978-0-9809263-2-3



6 1 0 0 0

9 780980 926323

۹	دیدار با آقای آلیستون .
۱۵	حق طبابت .
۱۹	بادبادک گمشده .
۲۳	کشف مارک .
۲۹	میهمانی خانم پت .
۳۳	خانم شارلوت .
۳۷	من و دکتر لی .
۴۱	ما همسایه‌های مستر گاوین بودیم .
۴۷	نیمکت مرحوم جیمی .
۵۱	یک خیلی بین موجود و تنهایی .
۵۵	با عشق برای تو .
۵۹	به موازات روز عشق .
۶۳	بیست دقیقه تأخیر .
۶۹	پرِ قرمزِ عقاب .
۷۳	درد دل با ژنرال .
۷۷	دنیا‌های زیر یک سقف .
۸۳	دو نصف آقای واتسون .
۸۹	راز آقای تامبسون .
۹۳	سکوت فرپ .
۹۷	سگ جردن .
۱۰۳	شام سالگرد ازدواج .
۱۰۷	شخصیت .
۱۱۱	فراموشی .
۱۱۵	فضای مبله پاساژ .
۱۱۹	کاترین و املی .
۱۲۳	کت یک جوانِ گمنام .
۱۲۷	ما چه می‌دانستیم .
۱۳۱	مادر کیلی مورسی سالم شد .
۱۳۵	برگها .

دیدار با آقای آلیستون



دیدار با آقای آلیستون

تا جایی که یادم می‌آید از وقتی که به این روستا آمده بودیم دلم می‌خواست از این تپه بالا بیایم. ولی با قلبی که من داشتم راه رفتن روی زمین صاف هم از سرم زیادی بود. امروز که از تپه بالا آمدم خیلی تعجب کردم. بر خلاف آنچه فکر می‌کردم اصلاً نفسم نگرفت. اتفاقاً خیلی هم با سرعت و راحت بالا آمدم. بالای تپه نزدیک بود سخته کنم. نفسم به معنا و مفهوم واقعی بند آمد. ربطی به خستگی و ناراحتی قلبی‌ام نداشت. در واقع از دیدن آقای آلیستون شوکه شدم. آقای آلیستون همان سه چهار سال اولی که به این روستا آمده بودیم عمرش را داد به شما. قبل از آنکه من عکس‌العملی نشان بدهم، انگار نه انگار که مرده بود. برایم دستی تکان داد و گفت:

تپه‌ی عجیبیه! صدای همه رو میشه شنید!

بعد با گفتن هیس، انگشت سبابه‌اش را گذاشت روی دماغش و اشاره

کرد بنشینم کنارش. ترسم کاملاً ریخته بود. احساس سبکی خاصی داشتم. مثل آقای آلیستون گوشم را به طرف روستا گرفتم. حیرت‌آور بود. صدای همه شنیده می‌شد. گفتم:

- آقای آلیستون فکر نمی‌کنم روستائی‌ها بدونن.

آقای آلیستون با لبهایش صدایی درآورد و با مسخره گفت:

- چرا. ولی بی‌تفاوتن. براشون فرقی نمی‌کنه.

بعد به من یاد داد گوشم را چطوری و به چه سمتی بگیرم و گفت:

- گوش کن.

صدای کتی بود. همسر آقای آلیستون.

آقای آلیستون گفت:

- می‌شنوی؟ دهسال قبل که من مردم آرزوش بود بیاییم این بالا به

قهوه بخوریم!

خیلی تعجب کردم. بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

آقای آلیستون تو می‌دونی مردی؟

خیلی عادی خندید و گفت:

- البته که می‌دونم.

بعد دستش را گذاشت روی شانهم و گفت:

- شرط می‌بندم تو هنوز فکر می‌کنی زنده‌ای!

به دستها و پاهایم نگاه کردم. دو سه تا نفس عمیق کشیدم. روبه

روی من و آقای آلیستون یک گیاه کوچک از زیر سنگ‌ها زده بود

بیرون. به آقای آلیستون گفتم:

- منظورت رو نمی‌فهمم.

خندید و گفت:

- تعجب هم نمی‌کنم. با اون نفس‌های عمیقی که تو کشیدی هر که

جای تو باشه برای زنده‌ها نسخه هم می‌نویسه.

قبل از اینکه حتی فرصت فکر کردن داشته باشم دوباره انگشتش را

گذاشت نک دماغش و گفت:

- هیسسسس

و بعد همانطور که به من یاد داده بود، گوشش را به سمت روستا

گرفت. من هم گوشهام را به همان سمت تیز کردم. باز هم آلبرت و زنش به هم پریده بودند. در روستا همه آنها را می‌شناختند. اختلاف داشتند. آقای آلیستون گفت:

- اختلاف نه! بنویس چهار هزار بار با هم دعاشون شده بود. بعد با عصبانیت رو کرد به من و خیلی جدی گفت:

-همینطوری مردم گیج میشن! اختلاف با دعوا فرق می‌کنه. من و تو با هم اختلاف داریم. من می‌دونم که مردم ولی تو فکر می‌کنی زنده‌ای! بعد ساکت شد. در چشمانم خیره شد و پرسید:

- مگه با هم دعوا داریم؟

و بلافاصله خودش جواب داد:

- نه! نشستیم هر کدوممون به سبک خودمون مردنمون رو می‌کنیم.

آلبرت در حالی که به زنش فحش می‌داد افتاد به جان بشقاب‌های چینی. بر خلاف همیشه که آنها را دانه دانه می‌شکست همه رو با هم بلند کرد و کوبید به زمین:

- گرومب!

من و آقای آلیستون با هر دو دست گوش‌هایمان را گرفتیم. من گفتم:

- حالا ست که زنش می‌زنه بیرون.

آقای آلیستون خندید و در حالی که انگشت سبابه خودش را به علامت نفی به طرفین تکان می‌داد گفت:

- اشتباه می‌کنی. اینهمه ظرف رو تا حالا نشکسته بود. گفتم:

- راست می‌گی. خودش می‌زنه بیرون.

این دفعه آقای آلیستون سرش را به مخالفت تکان داد.

خوب البته من می‌دانستم که به پلیس زنگ نمی‌زنند. صد بار تا حالا به پلیس زنگ زده بودند...

آقای آلیستون گفت:

- نشد. یک دفعه خانم آلبرت زنگ زد. پلیس هم دخالت کرد. بنا شد دیگه آلبرت رو راه نده ولی صدبار خانم آلبرت راهش داد.

صدای جیغ دوتا بچه‌ی آلبرت توجه من و آقای آلیستون را به خودش جلب کرد.

خانم آلبرت حالا داشت در کوچه داد می‌کشید تا مردم کمک کنند. آلبرت طوری که حداقل گوش من آزرده می‌شد خطاب به همه کسانی که احتمال داشت فکر دخالت به سرشان بزنند گفت:

- اگه یکی‌تون پا جلو بذاره، هر دوتا بچه رو می‌اندازم پایین. صدای هم زمان آژیر چندین ماشین پلیس آنقدر آزار دهنده شد که من و آقای آلیستون دست از گوش دادن کشیدیم. گفتم:

- آقای آلیستون مرگ چطوره؟ قبل از اینکه جواب بدهد، صدای پایی آمد. از پایین تپه بود. بلند شدم که سرک بکشم. آقای آلیستون داد زد:

- مواظب باش!

و بعد آهی کشید و خودش را رساند به گیاه تازه رسته‌ای که من لگدش کرده بودم. آن را برداشت و عقب عقب رفت و گم شد. حیرت زده بی‌اراده سر جای آقای آلیستون نشستم. لحظاتی بعد آلبرت رو به رویم ایستاده بود. وسط پیشانی‌ش سوراخی بود که از آن خون می‌چکید. با لکنتی که حاکی از ترسش بود گفت:

- م... م... م... من شنیدم تو مردی! خنده‌ام گرفت. طفلک فکر می‌کرد خودش زنده است.

جولای دو هزار و ده و نکوور

حق طبابت



حق طبابت

من به دنبال اتاق خالی می‌گشتم. آگهی را که دیدم باورم نمی‌شد؛ اتاقی مبلمان نزدیک داگلاس کالج در کوکیتلام با اجاره ماهی دویست دلار، که تازه هزینه کیبل و برق هم شامل آن بود! وقتی تلفن کردم، صاحبخانه که انگلیسی را با لهجه چینی حرف می‌زد، برای روز بعد به من وقت داد. به دیدن آپارتمان که رفتم شک کردم که نکند کسی قصد دارد سربسرم بگذارد. ساختمان درست پشت کتابخانه، کنار استخر عمومی و روبروی لافارج پارک بود. آقای جونز همانطور که گفته بود سر ساعت در پارکینگ ساختمان حاضر شد. از هنگ کنگی‌هایی بود که سالهاست در کانادا زندگی می‌کنند. دو اتاق دیگر را یک دانشجو اجاره کرده بود. ساختمانی نوساز با منظره‌ای استثنایی. همانطور که عادت‌م هست با آقای جونز بی پرده حرف زدم:

- آقای جونز شما هم می‌دونید که حداقل کرایه چنین اتاقی با این

موقعیت آدرسی پانصد دلار، تازه بدون هزینه برق و کیبل. واقعاً جریان چیه؟

آقای جونز گفت: درست حدس زدی. کرایه اطراف اینجا بین ششصد تا هفتصد و پنجاه دلار. این در واقع یک حراج واقعی و استثنائیه. دلیلش مشکلیه که «دنیس» داره. پدر و مادرش اینجا رو دربست برا اون کرایه کردن. کمی اختلال روحی داره. البته هیچوقت تنها نیست. پدر و مادرش با اینکه از هم جدا شدن، نوبتی ازش مراقبت می‌کنن. پرسیدم اگر آنها اینجا را دربست کرایه کرده‌اند، او چطور می‌خواهد این اتاق را کرایه بدهد؟ گفت: عقیده‌ی دکتر دنیس. به پدر و مادر دنیس گفته بهتره کسی غیر از اونها هم، دور و بردنيس باشه. بعد سرش را نزدیکتر آورد و آهسته گفت: دانشجویه. هیچ خطری نداره. گاهی حالش خراب میشه، همین. کاری هم نمی‌کنه. میمونه تو اتاق خودش و فقط گریه می‌کنه.

با توجه به شرایط بد مالی برای من فرصتی عالی بود. به آقای جونز گفتم:

- ولی من قرار دادی امضاء نمی‌کنم. اگر هم لازم شد، بدون اطلاع قبلی خواهم رفت.

او پذیرفت و من به ساختمان نقل مکان کردم. حالا چند ماهی می‌گذرد. به نظر من دنیس پسر کاملاً عادی‌ای بود. پدر و مادرش را که یک کلمه انگلیسی نمی‌دانند بارها ملاقات کرده‌ام و با ایماء و اشاره کلی با هم حرف زده‌ایم. در این مدت دنیس هیچ رفتاری که نشان بدهد دچار اختلالات روحی است، از خودش نشان نداده. در واقع رفتارهای من بیشتر از رفتارهای او غیرعادی است. یواش یواش داشتم به آنچه که صاحبخانه گفته بود، شک می‌کردم که ناگهان دنیس از خورد و خوراک افتاد و کارش شد گریه کردن. دکتري که به زبان خود آنها صحبت می‌کرد، مرتب به دیدنش می‌آمد. پدر و مادرش هم نمی‌توانستند برایم توضیح دهند. دنیس هم حاضر نبود کسی را ببیند. بعدها متوجه شدم پدر و مادرش نمی‌گذارند او با کسی ارتباط برقرار کند. نیمه شبی که مادر دنیس خواب رفته بود،

او به اتاق من آمد. ریشش کاملاً بلند و به شدت ضعیف شده بود. از دیدنش خوشحال شدم. تا حالش را پرسیدم زد زیر گریه. چنان با دل پر گریه می‌کرد و به حق حق افتاده بود که انکار پدر و مادرش هر دو با هم مرده بودند. نمی‌دانستم چکار کنم. مجبور شدم خیلی عادی برخورد کنم. چندتا فحش آبدار نثارش کردم و گفتم یک ماه آنگاره داری گریه می‌کنی. دکتر فلان فلان شده‌ات هم به خاطر حفظ اسرار مریض به من جوابی نمیده. پدر و مادر گور به گور شده‌ات هم که زبان بلد نیستن. توی خر دیوانه هم زنجیری شدی و آدم نمی‌پذیری. بر پدر و مادرت لعنت آخه بگو چه مرگته! با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- واقعاً از شماها تعجب می‌کنم. شما از مرگ خدا خبر نشدین؟!

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

بغضش ترکید و گفت:

- یکماهه که خدا مرده و هیچکس ککش نمی‌گزه.

همانطور که یک ریز او را بسته بودم به فحش، دستش را گرفتم و از پنجره چند نفر بی‌خانمانی را که مثل هر شب در پارک جمع بودند، نشانش دادم و پرسیدم:

- قبل از وفات خدا، اونا اونجا بودن یا نه؟

ساکت شد. نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- بعله

پرسیدم:

- هنوز هم سرچاشون هستن یا نه؟

با کمی مکث جواب مثبت داد. دستش را گرفتم بردم تو اتاق و در حالیکه بیرونش می‌کردم گفتم:

- اون خبرنگاری که به تو گزارش داده، اشتباه کرده. خدا صحیح و سالمه. اگه مرده بود چیزی عوض می‌شد.

حالا یک سالی هست دنیس حالش خوب شده. کرایه مرا پدر و مادر او می‌دهند. من درخواست و ادعایی نکردم. خود آنها معتقدند من دنیس را بهتر از دکتر معالجه کرده‌ام.

بادبادک گمشده



بادبادک گمشده

آقایی به آسمان نگاه می‌کرد. زن و مردی که از روبرو می‌آمدند، ایستادند. کمی به آسمان نگاه کردند اما چیزی ندیدند. مرد قبلی هنوز به آسمان خیره بود. دوباره ابتدا مرد و بعد زن ایستادند و با دقت بیشتری به آسمان چشم دوختند. باز هم چیز خاصی ندیدند. مرد گفت:

چیزی نیست.

زن که زودتر نگاهش را از آسمان برگرفته بود، به مردی که هنوز غرق نگاه کردن به آسمان بود، اشاره کرد و پرسید:

پس اون دیوونه شده؟

مرد که راه افتاده بود با دلخوری گفت:

خودت هم که چشم داری! چیزی بود؟

زن در حالی که آهسته‌تر و خونسردتر گام بر می‌داشت، شانه‌هایش

را بالا انداخت و گفت:

شاید بود!

مرد چیزی نگفت. زن و مرد با فاصله به مردی که به آسمان نگاه می‌کرد، رسیدند و از کنار او رد شدند. مرد چنان محو تماشا بود که کوچکترین توجهی به زن و مردی که از کنارش رد شدند، نکرد. کمی دورتر، زن ایستاد. برگشت و گفت:

هنوز داره نگاه می‌کنه!

مرد هم ایستاد. دوباره و با توجه بیشتری به آسمان نگاه کرد. این دفعه واقعاً تا جاییکه می‌توانست همه جا را از نظر گذراند. آنقدر که حوصله زن سر رفت و گفت:

مهم نیست، بریم.

مرد برگشت به مردی که هنوز به آسمان نگاه می‌کرد، و رانداز کرد و گفت:

گردنش هم خشک نمیشه!

و بعد بدون آنکه منتظر جواب باشد ادامه داد:

به نظر نیامد دیوونه باشه.

زن در حالی که راه می‌افتاد گفت:

مهم نیست، بریم.

مرد گفت:

نه! حالا دیگه برا من مسئله‌ای شده.

مرد به طرف مرد اول که هنوز به آسمان خیره بود، حرکت کرد، کنارش ایستاد و کمی به آسمان نگاه کرد. زن هم دنبال او راه افتاد و همین کار را از او تقلید کرد و سر به طرف آسمان برد و گفت:

اما ما که چیزی نمی‌بینیم.

مرد اول گفت:

چیز مهمی نیست. بادیادکی از دست کودکی رها شد. من تا جایی مواظبش بودم اما حالا گمش کردم.

زن گفت:

ولی حالا کودکی این دور و برا نیست، رفته.

مرد اول گفت:

بله! حالا بادبادک مسئله من شده.

مرد دوم همانطور که به آسمان خیره شده بود به مرد اول گفت:

زنا این چیزا سرشون نمیشه!

مردها سر به هوا بودند. زن سرش را پایین انداخت و رفت.

کشف مارک



کشف مارک

مارک یک نوع حشره کش کشف کرده که وقتی اونو به سر و صورت دوست دخترش اسپری می‌کنه، دوست دخترش نامریی می‌شه! این را بلندا که طبقه بالای ما زندگی می‌کنه، می‌گفت. بی مقدمه هم نگفت. ساختمان ما سه طبقه بود و مارک پایین زندگی می‌کرد. ساختمان چون چوبی بود هر وقت مارک پات می‌کشید، من که طبقه دوم و بالای او زندگی می‌کردم باید در و پنجره‌های آپارتمانم را باز می‌کردم. دیشب داد و بیدادهای مارک با دوست دخترش و پرت شدن دو سه ظرف چینی و شکسته شدنشان، باعث شد بلندا بیاید به آپارتمان من. گرچه بلندا یک مدت دوست دختر مارک بود اما حالا مثل من تنها بود. دعوت قهوه‌ام را پذیرفت. وقتی در بالکنی داشتیم سیگار می‌کشیدیم از بالا دیدیم که مارک آمد بیرون و ماشینش را روشن کرد. بلندا گفت:

- داره می‌ره ال.سی.دی بخره.
با تعجب و اعتراض گفتم:
- نه. فکر نمی‌کنم اونقدر داغون باشه...
حرفمو قطع کرد و گفت:
- مثل اینکه من باهاش زندگی کردم. البته منم ال.سی.دی می‌خورم.
نه، اونقدر که میگن دیوونه نمیکنه...
من به بلندا گفتم هیچوقت دوست دختر جدید مارک رو ندیدم.
بلندا سرش رو جلو آورد و آهسته گفت:
- به مدیر ساختمان نگفته با هم زندگی میکنن. چون یارو بفهمه،
کرایه‌اشون میشه دوبرابر.
اینجا بود که بلندا جریان کشف بزرگ مارک رو گفت. پرسیدم:
- اون یه حشره‌کش مخصوصه؟
بلندا گفت:
- نه، از همین حشره‌کش‌های بازاری که سوسک و مورچه‌ها رو
می‌کشه.
پرسیدم:
- تو دوست دخترش رو دیدی؟
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
- مث اینکه حواست به من نیست! گفتم که اونا هر وقت میان بیرون
او دوست دخترش رو نامری می‌کنه.
پرسیدم:
- تو تونستی با دوست دخترش حرف بزنی؟
گفت:
- آره! همین نیمساعت قبل با هم کریستال زدیم. خیلی با مزه‌اس
وقتی ببینی یه سیگار تو هوا خودش بالا و پایین بره و دودش بره هوا!
یا یه نفر که نیس حرف بزنه!
هنوز من و بلندا تو بالکنی داشتیم با هم حرف می‌زدیم که مارک
برگشت. من دیدم که در عقب را باز کرد و منتظر ماند تا یک نفر پیاده
بشود. بلندا گفت:

- دوست دخترشه!
- گفتم من همیشه می‌بینم که او موقع رفتن و آمدن در عقب را باز می‌کنه، اما چرایش را نمی‌دونستم.
- بلندا سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:
- دختره حامله است! برا همین صندلی جلو نمی‌شینه.
- کمی بعد دوباره بوی شدید ناشی از کشیدن پات آپارتمان رو پر کرد. بلندا گفت:
- خوبه تو مجانی کیف می‌کنی!
- من یادم آمد که همیشه بوی حشره کش برایم معمایی شده بود.
- هنوز نیمساعتی نگذشته بود که یک‌هو صدای چند گلوله پی در پی باعث شد من و بلندا وحشت کنیم. بلافاصله صدای داد و بیداد و فحش و گریه از آپارتمان مارک بلند شد.
- بلندا گفت باید فوراً به پلیس زنگ بزنیم و به طرف تلفن دوید. من به سرعت تلفن را از دستش گرفتم. نمی‌خواستم دو ساعت جواب سئوال‌های عجیب و غریب پلیس را بدهم. به بلندا گفتم:
- بیا ببین بیرون ساختمان چه خبر شده.
- همه همسایه‌ها بیرون ریخته بودند و هر کدام با تلفن دستی در حال صحبت کردن بودند.
- رو به بلندا گفتم:
- همه دارن به پلیس خبر میدن. ما بهتره بریم سری به مارک بزنیم. بلندا به طرف در دوید و گفت:
- آخرش کار خودشو کرد. گفته بود هفتا گلوله خالی می‌کنه تو مخ دختره!
- من به دنبال بلندا دویدم. او پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و رسید جلو ورودی آپارتمان مارک و با مشت و لگد به در می‌کوبید. من هم که رسیدم، بلندا داد زد:
- مارک درو باز کن. من بلندا هستم.
- مارک در را باز کرد و در حالی که داد می‌زد:
- تقصیر خودشه! صدبار بهش گفتم با من جر و بحث نکن...

بعد های های زد زیر گریه و خودش را انداخت در آغوش بلند. پلیس ها هم رسیدند. مارک دستهایش را چسبانده بود به هم و در حالی که گریه می کرد به پلیس ها گفت:
- منو دستگیر کنین. من قاتلم. من اونو کشتم. اونجاست. تو اون اتاق...

بعد دوید و در اتاق خواب را باز کرد. بلندا نگاهی به داخل اتاق انداخت. جیغی کشید و بیهوش شد. من و پلیس ها که به تخت نگاه کردیم با تعجب به هم نگریستیم. روی تخت خواب کسی نبود. جای چند گلوله روی تخت خواب و سقف به چشم می خورد.

میهمانی خانم پت



میهمانی خانم پت

باران به شدت می‌بارید. با اینکه ساعت چهارونیم بعدازظهر بود، اما هوا کاملاً تاریک شده بود. روز خسته کننده‌ای داشتم اما می‌دانستم که خانم پت چشم به راهم خواهد ماند. دو قوطی رنگ آبی آسمانی خریده بودم اما سینی مخصوص رنگ و یک برس دسته دار که کوتاه و بلند می‌شد را توانسته بودم از دوستی امانتی بگیرم. ماشین را در پارکینگ خانه که پوشیده از برگ‌های زرد بود، پارک کردم. وقتی وسایل را از جعبه عقب بیرون می‌آوردم متوجه شدم خانم پت از آن بالا دارد سرک می‌کشد. این دومین بار توی یک هفته بود که به دیدنش می‌رفتم. قرارمان یک روز در هفته بود ولی آخرین بار که به او یاد دادم چطور با فتو شاپ عکسها را دست کاری کند یکهو و ناگهانی گفت:

«چندین ساله که یک آرزو دارم. از روزی که اومدی دارم با خودم

کلنجر می‌رم که بهت بگم یا نگم...»
قبل از آنکه عکس‌العملی نشان بدهم به اولین روزی که به دیدنش رفتم اشاره کرد.

پاییز سال قبل در یک روز بارانی من که در بانک مواد غذایی کار می‌کردم، پذیرفتم خواربار چند نفر را که به خاطر بدی هوا نتوانسته بودند بیایند، به خانه‌هایشان برسانم. موقعی که وسایل خانم پت را بار می‌زدم، رئیس‌م گفت: خانم پت آدم تنهایی است. هفته‌ای یک روز احتیاج دارد کسی به او در جمع کردن برگ‌ها و تمیز کردن حیاتش کمک کند. من داوطلب شدم و حالا یکسال است که هر هفته به دیدنش می‌روم.

خانم پت که سکوت‌م را دید گفت:
«شاید بیشتر از حد دارم به تو تکیه می‌کنم ولی این واقعاً برام آرزویی شده بود.»

به او اطمینان دادم که خیلی خوشحال خواهم شد. گفت:
«بعد از مردن همسرم، یکروز خیلی تنها و دل گرفته بودم. صداشو شنیدم که منو صدا می‌کرد. خودش بود. ازم پرسیده بود که؛ پت اگه نمی‌ترسی برات یه قهوه درست کنم؟!»
خانم پت در حالیکه صداشو پائین آورده بود، سرشو به طرفم آورد و گفت:

«این ماجرا رو تا حالا حتی به دخترم هم نگفتم.»
بعد با صدای عادی ادامه داد:

«اومد برام قهوه هم درست کرد. من نمی‌دیدمش اما به من گفت؛ این اتاق اگه آبی آسمونی بود، تو دیگه دلالت نمی‌گرفت. این رو گفت و رفت. از اون روز همیشه آرزو داشتم اینجا آبی آسمونی بشه اما هیچوقت نتونستم. فکر می‌کنی...»
نگذاشتم حرفش تمام شود. در جا قول انجام آبی آسمانی شدن اتاق را دادم.

وقتی کلید انداختم و در را باز کردم، دیدم خانم پت روی مبل دراز کشیده است. سرفه‌ی شدیدی کرد. یک لیوان آب به او دادم. ذوق

می‌کرد. بدون فوت وقت آستین‌ها را بالا زدم و مشغول شدم. گفت به دخترش هم زنگ زده و پیتزا هم سفارش داده تا شب رو جشن بگیره. به سرعت یک سمت دیوار را تمام کردم. با لذت و تحسین به آن نگاه می‌کرد و از اینکه زودتر این کار را نکرده، افسوس می‌خورد. کاملاً می‌شد راحتی را در صورتش دید. گفت تا آمدن دخترش چرتی می‌زند تا من هم بتوانم زودتر کارا رو تمام کنم. دخترش قبل از آنکه پیتزا برسد، از راه رسید. آهسته با هم احوالپرسی کردیم که خانم پت بیدار نشود. دختر خانم پت که شوخ بود با خنده سری تکان داد و با اشاره به مادرش و بساط رنگ گفت: دیوانه است!

دیوار دوم را که تمام کردم پیتزایی رسید. دختر پت دست مادرش را گرفت و آهسته صدایش می‌کرد تا بیدار شود. ناگهان فریادی زد و خودش را عقب کشید. خانم پت مرده بود!

خانم شارلوت



خانم شارلوت

قبل از آنکه بیمار بعدی وارد بشود، آقای دکتر باتلر برای دکتر انترن توضیح داد:

این بیچاره هم ظاهراً با بچه‌اش مشکل داره. حالا بچه‌اش رو خواهی دید.

خانم شارلوت که شصت سالی داشت با کالسکه وارد شد. صبح بخیری گفت و خیلی آهسته که بچه بیدار نشود رو به دکتر ادامه داد: همین چند دقیقه پیش خواب رفت. تمام دیشب یکریز گریه می‌کرد. سرتا پا یک ساعت هم نگذاشت بخوابم.

بعد در حالیکه پتو را کمی از روی صورت بچه کنار می‌زد، رو به دکتر انترن گفت:

شما باید دکتر جدید باشید. ببینید چه دختر زیبایی است. دکتر جوان نگاهی به کالسکه و خانم شارلوت کرد. سری تکان داد،

مے رفت گفت:

- دکتر تو که می‌دونی این یه عروسکه! تو دیگه چرا خودتو به دیوونگی می‌زنی؟!

دکتر انترن با تعجب از دکتر باتلر که به طرف میزش بر می‌گشت پرسید:

- وقتی او اینقدر هوشیاره، چرا ما فکر می‌کنیم دیوانه است؟

دکتر باتلر در حالیکه پرونده بیمار بعدی را بر می‌داشت گفت:

- به همین دلیل ساده که ما نمی‌تونیم درکش کنیم.

من و دکتر لی



من و دکتر لی

دکتر لی دیوانه شده بود. اما هیچکس نمی‌دانست و هنوز بیماران زیادی اصرار داشتند که او را ببینند. افرادی که با دکتر لی کار می‌کردند متوجه شده بودند که او دکتر لی قبلی نیست، اما خیلی جربزه می‌خواهد که سرکتر یک کلینیک، بیماری یک دکتر را اعلام بکند. زن دکتر لی یک سال قبل که هنوز دکتر کبکش خروس می‌خواند از او جدا شد. ولی اگر حرف خانمش را ملاک قرار بدهیم؛ دکتر دیوانه به دنیا آمده‌است! اما خوب هر کس که عصبانی باشد اغراق هم می‌کند. ناگفته نماند که مادر دکتر می‌گوید دکتر لی هفت ساله که بود، با تفنگ بادی گربه‌ی همسایه‌رو زد و کشت. اما خوب، هم دکتر و هم گربه جفتشون بدشانسی آورده بودند و گرنه، ساچمه شلیک شده از تفنگ بادی یک بچه بازیگوش، که نمی‌رود بنشیند در گیجگاه یک گربه! بعضی وقت‌ها زندگی برای آدم پرونده می‌سازد. بعضی وقت‌ها

هم ما برای آدم‌ها پرونده می‌سازیم. مثلاً همین دکتر لی بنده خدا را در نظر بگیرید. شما می‌شوید خواننده. من هم می‌شوم نویسنده. ذهن من عینکش را می‌گذارد و از میان انبوه اسم‌هایی که شنیده «لی» را برمی‌دارد. یک عدد دکتر هم می‌بندد به نافش. من هم در جا این دکتر لی‌ی من درآوردی را دیوانه می‌کنم. خالق بودن این حسن‌ها را دارد. هر بلایی که دل خالق بخواهد سر مخلوق در می‌آورد و کسی هم اعتراضی نمی‌کند. بعد برای شما می‌نویسم که دیوانگی دکتر لی را هیچکس نمی‌دانست و شما هم چون دیوانگی خیلی‌ها را بعدها تشخیص داده‌اید، می‌پذیرید که چنین حرفی درست باشد. این را که پذیرفتید برای من خیلی راحت است که برایتان بنویسم هنوز بیماران زیادی اصرار داشتند او را ببینند! چون غیر ممکن است شما افرادی را که اصرار داشته‌اند بروند و از دیوانه‌ای کمکی، شفایی، معجزه‌ای بخواهند، ندیده باشید. حرف‌هایی از قبیل حرف‌های سکرتر و همسر و مادر هم اینقدر دور و برمان هست که آن دوسه تایی را که من نوشتم بدون هیچ قسم خوردنی شما خواهید پذیرفت. بگذریم، یادم رفت اصلاً چرا حرف به اینجا کشید. اهان یادم آمد! امروز خود من کنجکاو شدم و رفتم که دکتر لی را ببینم. در مطبخ جای سوزن انداختن نبود. سکرتر حاضر نبود به من نوبت بدهد. گفت تا همین بیماران را ببیند روز تمام شده. آهسته طوری که کسی نشنود به او گفتم: من می‌دونم که دکتر دیوونه است! بهش بگو حتماً میخوام ببینمش. خیلی مهمه. و الا در عرض دو دقیقه با یک پاک کن تو و این مطب و دکتر و همه این تشکیلات رو از داستان خودم پاک می‌کنم. سکرتر به من نگاه کرد و اسمم را نوشت و گفت بفرمایید بنشینید! کیف کردم. مخصوصاً شانه‌هایم را انداختم بالا و در حالی که با لبخند به او نگاه می‌کردم، سلانه سلانه به طرف یک صندلی که تازه خالی شده بود، راه افتادم. خوب سر جای خودش نشانده بودم‌اش. به هر حال باید می‌دانست که من او را آنجا گذاشته‌ام. نمی‌تواند به خود من نوبت ندهد.

لحظاتی بعد سکرتر رفت داخل اتاق دکتر. بیرون که آمد، دکتر هم

پشت سرش بیرون آمد. درست همانطور که حدس زده بودم به من اشاره کرد که بروم داخل! چند تا از منتظرین زیر لب چیزی گفتند اما کسی اعتراض جدی نکرد. وقتی با دکتر تنها شدم با صدای بلند خندیدم و با اشاره به رنگ و روی پریده‌اش گفتم:

- اهان! دکتر لی، فکرشو نمی‌کردی یکی پی به دیوونگیت ببره؟ ولی نترس من اودمم با تو یک معامله بکنم.

دکتر لی که دست به سینه ایستاده بود به میزش تکیه داد و با یک دست چانه‌اش را گرفت و پرسید:

- چه پیشنهادی؟

گفتم: تو برای دادگاه من بنویس که من کاملاً سالمم و میتونم بچه‌هامو ببینم. من هم در عوض برای خوانندگانم خواهم نوشت که تو دکتر کاملاً سالمی هستی.

دکتر لی بازو بند فشار خون را بر داشت و آمد به طرفم و گفت:

- تو باز دواها تو خوردی؟!

با اعتراض گفتم:

- می‌خوای بگی من دیوونه‌ام؟ دلیلی هم برا این ادعات داری؟
گفت:

- بعله جانم. آخه دکتر لی کیه؟ من دکتر ادواردم. دکتر خانوادگی تو. تو هم نویسنده نیستی. روزنامه پخش می‌کردی. حالا هم مدتی ست که مریضی!

ما همسایه‌های مستر گاوین بودیم



ما همسایه‌های مستر گاوین بودیم

گاوین با اینکه حداقل شصت سال داشت، همیشه سرحال بود. گاهی از درد قفسه سینه می‌نالید اما جان معتقد بود کلک می‌زند. خانه یک اتاق خوابه کنار پله‌ها مال او بود. ما می‌دانستیم برقش را دو ماهی بود قطع کرده بودند. دِبرا، همسایه بغلی من که در مشروب فروشی کار می‌کرد می‌گفت:

-اگر اسمیرانف را بشکهای می‌فروختن گاوین حتماً هفته‌ای دو سه بشکه می‌خريد.

جان روبروی ما زندگی می‌کرد و دیو روبروی خانه دبرا. داخل آن مجموعه کنار خانه گاوین دوسه تا خانواده چینی و فیلیپینی بودند که به قول گاوین با خودشان هم قهر بودند.

من، جان، دیو و دبرا که بعد از ظهرها برای کشیدن سیگار به حیاط خانه می‌آمدیم، از پشت نرده‌ها گاهی نیمساعت روده‌درازی می‌کردیم.

گاوین اگر خانه بود با شنیدن صدای ما می‌آمد بیرون و برای گرفتن یک نخ سیگار یا حتی چند پک ساده، خراب یکی از ما می‌شد. هر وقت نبود سوژه‌ای می‌شد برای غیبت کردن. با اینکه چند روزی بود که بوی گند ماهی‌های سالمون که بعد تخم‌گذاری در رودخانه بغل می‌مردند غیر قابل تحمل شده بود. اما بازهم غیبت در مورد گاوین برای ما جالب‌تر بود. دبرا گفت:

- اونقدر ودکا می‌خوره که همین روزهاست معده‌اش سوراخ بشه. جان غرید که:

-اونوقت به این بهونه که داره برا بچه‌اش پول می‌فرسته، از من صد دلار دستی گرفته.

دیو با عصبانیت گفت:

- شصت دلار هم از من گرفت که بره اونو ببینه.

دبرا گفت: گاوین شب و روز تلپ کازینوست. شما چطوری به اون پول قرض دادین؟

جان گفت:

- نه. تا دو روز دیگه اگه پولو نده بنا شده تلویزیونشو من ببرم.

بعد رو کرد به من و گفت:

- تلویزیونش از این جدیداست.

و بعد با دست نشون داد که خیلی بزرگه.

دیو سیگارش رو رو نرده‌ها خاموش کرد. یک فحش به مادر گاوین داد و به جان گفت:

-پس شریکیم! چون به منم همین قولو داده.

چهار روزی بود که گاوین غیبت زده بود. اصلاً بحث از همینجا شروع شد. دبرا گفت:

- زده به چاک که پس فردا کرایه هم نده.

جان و دیو داشتند نقشه می‌کشیدند که از در حیاط گاوین که خراب بود، داخل خانه‌اش شوند و تلویزیونش را بیاورند.

دبرا از من پرسید تورو تیغ نزده؟

گفتم:

- پنج شیش روز قبل سینه‌اش درد می‌کرد که ازم خواست برسوتمش بیمارستان. اونجا سی دلاری خواست، دادم.

دبرا، جان و دیو قاه قاه زدند زیر خنده. دیو گفت:

- پس به بهانه مریضی ترتیب تورو هم داده.

همسایه چینی آن طرف گاوین، بر خلاف همیشه برو بیایی راه انداخته بود و با همسایه فیلیپینی‌اش چیزهایی می‌گفت و به خانه گاوین اشاره می‌کرد. جان گفت:

- دارن غیبت گاوین رو می‌کنن.

- دیو گفت:

- احتمالاً اونارم دوشیده.

دبرا زد زیر خنده و گفت:

- شرکای تلویزیون دارن زیاد می‌شن.

یکهو صدای آژیرهای پلیس و آتش نشانی محله را پر کرد.

من، دبرا، جان و دیو جزو اولین نفرها بودیم که خودمان را به نرده‌های خانه گاوین رساندیم و به خیابان خیره شدیم.

ماشین‌های پلیس داشتند پارک می‌کردند که آتش نشانی و آمبولانس هم رسیدند.

اولین اکیپ پلیس از پله‌ها بالا آمدند و با کمال تعجب به طرف خانه گاوین رفتند.

دبرا که کنار من ایستاده بود، آهسته گفت:

- گاهی وقتها دزدی هم می‌کنه.

پلیس‌ها با مشت و لگد دیوانه‌وار می‌کوبیدند به در خانه گاوین و از او می‌خواستند در را باز کند.

دو نفر از مأموران آتش نشانی که پریده بودند داخل حیاط. در داخل حیاط را که ما مطمئن بودیم به خاطر خرابی باز هست، فشار دادند.

وقتی دیدند در باز هست طوری که پلیس‌ها بشنوند داد زدند:

- در عقب بازه!

یکی از آنها سرش را برد داخل و فریاد زد:

- مستر گاوین...

اما بلافاصله سرش را بیرون آورد و شروع کرد عق زدن. نیم ساعتی طول کشید تا مأمورین اورژانس جنازه آقای گاوین را به آمبولانس منتقل کردند.

نیمکت مرحوم جیمی



نیمکت مرحوم جیمی

لافارچ پارک در کوکیتلام، درست روبروی داگلاس کالج واقع شده. کنار پارک یک دریاچه مصنوعی به شکل مثلث قرار دارد. البته طراح آنقدر هم بی سلیقه نبوده که زوایای شکل مثلثی دریاچه را نوک تیز کند. برعکس چنان انحناء دارند که فقط آدم فضولی مثل من متوجه سه‌گوش بودن دریاچه می‌شود. اصلاً بی‌خود از شکل این دریاچه شروع کردم. شکل ربطی به قضیه ندارد. من غروب‌ها اکثراً برای قدم زدن به این پارک می‌روم. درخت‌های سر به فلک کشیده در عرض دو ضلع دریاچه، گستردگی آسمان، تصاویر افتاده در آب و مرغابی‌هایی که با عجله می‌خواهند شام‌شان را قبل از تاریکی تکمیل کنند، برای تخیل دنیایی می‌سازند. کنار ضلع سوم راه آسفالت‌های است برای دوندگان و کسانی که قدم می‌زنند. مشرف به همین راه و به موازاتش تپه‌ای است که زیر درخت‌های تک و توکش، نیمکت‌هایی گذاشته شده.

من مشتری یکی از همین نیمکت‌ها هستم. البته همه‌ی هشت، ده تا نیمکتی که به فاصله از هم قرار دارند در نقاطی با چشم‌انداز عالی گذاشته شده‌اند، ولی من سالهاست روی همین نیمکت می‌نشینم. پارک را مثل همه‌جا، شهرداری ساخته اما پول نیمکت‌ها را آدم‌ها پرداخته‌اند. هر کس نیمکتی را برای عزیز از دست رفته‌ای خریده. روی هر نیمکت پلاک زیبایی مستطیلی‌ای است که اسم شخص و تاریخ تولد و وفاتش نوشته شده‌است. کسی که نیمکت را سفارش داده، جمله‌ای هم خطاب به شخص از دست رفته نوشته‌است. نیمکت من برای آقای جیمی براووس تهیه شده. او سال هزار و نهصد و چهل و هشت به دنیا آمده و در سال هزار و نهصد و نود و هشت در گذشته. من این چند سال اصلاً توجهی به مرحوم جیمی براووس نکرده‌ام. فقط روی نیمکتش نشسته‌ام و پشتم را به پلاکی که روی نیمکت هست گذاشته‌ام و غرق تماشای منظره‌ی زیبایی شده‌ام که روبرویم قرار گرفته. همینجا بود که متوجه شدم دریاچه به شکل مثلث است. همینجا غرق گستردگی آسمان شدم و ساعت‌ها دلتنگی و تنهایی‌ام را با آب‌ها و تصاویری که در آن افتاده بود، تقسیم کردم. امروز احساس کردم خدایامرز جیمی براووس کنارم نشسته. نگاهش کردم. برای اولین بار متوجه شدم چند سالی از من هم جوانتر بوده. شوکه شدم. ناخودآگاه خودم را به لبه‌ی نیمکت خزاندم تا پشتم به پلاکی که روی نیمکت بود نباشد. دلتنگ جیمی شدم. چه اتفاقی می‌توانسته افتاده باشد؟ چه کسی این نیمکت را به یاد او سفارش داده؟ پیغامی را که تهیه کننده نیمکت روی پلاک حک کرده بود، خواندم: تو همیشه در یاد خواهی ماند.

به دریاچه خیره شدم. به گستردگی آسمان چشم دوختم. آهسته که کسی متوجه نشود، خطاب به شادروان جیمی گفتم:
آدم خوشبختی هستی. ما را در زمان حیات‌امان فراموش کرده‌اند.

یک خیلی بین موجود و تنهایی



یک خیلی بین موجود و تنهایی

ده روز قبل، قرارداد کرایه خانه را برای سر ماه امضاء کرده بود. حالا بعد ده روز، دفعه دوم که به مدیر ساختمان زنگ زد، او با عذر خواهی گفت ساعت هفت شب خانه آماده تحویل است. مدیر ساختمان مشخص کرد که برای این بهم ریختگی، از شرمندگی اش بیرون خواهد آمد. مرد که از یازده صبح هتل را تحویل داده بود، در خیابانها می‌چرخید. درست است که پیاده نبود اما ماشینش هم که رویزرویس نبود. با آن ابوطیاره در این باد و بوران چه لطفی داشت گشت زدن. با خودش می‌گفت:

- ده شب هتل خوابیدم. امروز هم تا ساعت هفت روش!
حالا همان ساعت هفت است. مدیر ساختمان از جلو و او از عقب، پله‌ها را بالا می‌روند. مدیر، یک نفس، مستأجر قبلی را برای این تأخیر سرزنش می‌کند و مرتب از مرد عذر خواهی می‌کند. مرد با خودش

می‌اندیشد که اگر مدیر فقط کلیدها را می‌داد و می‌رفت بهتر بود. در خانه هیچ چیز نیست. مرد سه چهار نایلون مواد غذایی را که خریده داخل یخچال می‌گذارد. تا مدیر ساختمان حرفهایش تمام می‌شود ساعت هم از هشت می‌گذرد. صدای باد و باران را به راحتی می‌شود شنید. مدیر ساختمان به طرف تنها صندلی‌ای که در خانه مانده می‌رود. آنرا برمی‌دارد و قصد می‌کند که خارج بشود. مرد از مدیر ساختمان خواست صندلی را تا فردا که وسایل خواهد خرید بگذارد. مدیر به صندلی رنگ و رو رفته نگاهی انداخت و گفت:

- اصلاً بماند همینجا. فردا هم نمی‌برمش.

بین‌شان تعارف بیهوده رد و بدل شد و هر دو به خنده افتادند. در سکوتی که برقرار شد احتمالاً هر دو به این می‌اندیشیدند که بود و نبود آن صندلی در خانه خالی چه فرقی دارد. مرد گفت:

- همین که خانه خالی خالی نباشد...

و مدیر ساختمان دوبار البته را تکرار کرد و رفت. مرد صندلی را از جایی که مدیر ساختمان گذاشته بود برداشت و کمی آنطرف‌تر گذاشت و در و دیوار را برانداز کرد. باد زوزه می‌کشید و قطرات باران به پنجره کوبیده می‌شد. مرد که چشمش از شیشه پنجره به سیاهی شب افتاد به پرده‌های زیبایی فکر کرد که برای آنجا خواهد خرید. با خودش تکرار کرد:

- درستش خواهم کرد. بعد با گام‌های کشیده می‌رود جلوی در ورودی می‌ایستد و اتاق نشمین خانه را برانداز می‌کند. به نظرش می‌رسد مبلی را که همانروز در یک مبل فروشی دیده، انتخاب مناسبی است. حالا فکر می‌کند حق با فروشنده بود. اگر تابلو را هم با مبل بخرد، کلاً آنطرف خانه تکمیل می‌شود. یکی دو خمیازه خستگی را در او بیدار می‌کند. کفش‌هایش را در می‌آورد و وارد خانه می‌شود. به خودش می‌گوید:

- بفرمایید

جایی وسط اتاق دراز می‌کشد. عجب سکوتی. از هر طرف که نگاهش می‌گذرد صندلی را می‌بیند. با خود می‌اندیشد که درخواستش برای

صندلی بیهوده بوده. همانطور که به صندلی خیره شده حس می‌کند بین او و صندلی تشابهی هست. صندلی هم تنهاست همانقدر که خود او تنهاست. صندلی رنگ و رو رفته و کهنه است. عمر خودش هم از نیمه گذشته. جاهایی از صندلی پاره شده. به خودش که می‌اندیشد، قاه قاه می‌خندد. صدایش در خانه خالی می‌پیچد. با خودش فکر می‌کند:

- نکند من دیوانه شده‌ام!

بلند می‌شود. باز هم صندلی را می‌بیند. چرا صاحبش همه چیز را برده صندلی را گذاشته؟ باز با خودش فکر می‌کند. همه چیز رفته فقط خودش مانده. بلند می‌شود با صدای بلند می‌گوید این مسخره است. صندلی را برمی‌دارد با گامهای بلند تا آشپزخانه می‌رود و آنرا آنجا می‌گذارد. یادش می‌آید که باید برای آشپزخانه و وسایل لیستی تهیه کند، اما همزمان خستگی هم به سراغش می‌آید. بی‌هوا روی صندلی می‌نشیند، اما هنوز ننشسته بلند می‌شود. دلش نمی‌آید روی صندلی بنشیند. صندلی تنها همراه اوست. در آنصورت نباید آنرا اینجا کنج آشپزخانه رها کند. دوباره آنرا برمی‌دارد، می‌برد می‌گذارد سرچایش و کنارش دراز می‌کشد. نور چراغ مستقیم در چشمان اوست. صندلی را می‌کشد جلو و زیر آن می‌خوابد. حالا زیر صندلی را می‌بیند. آنجا کسی با ماژیک نوشته: انسان موجود تنهایی است. با خودش فکر می‌کند چرا باید کسی آنرا آنجا نوشته باشد؟ همین جمله او را می‌برد به سالها قبل. به کودکی. به پدر و مادر، کوچه و خیابان و دوست و مدرسه. نگران امتحانات. منتظر نتایج پشت کنکور. دانشگاه، ازدواج، تظاهرات، انقلاب. بچه، آوارگی، اختلاف، جدایی و حالا باز چشمش به نوشته می‌افتد و به خانه‌ی خالی با یک صندلی برمی‌گردد. همانطور که دراز کشیده خودکار را از جیبش در می‌آورد در جمله زیر صندلی بین موجود و تنهایی ابرو باز می‌کند و می‌نویسد:

- خیلی

با عشق برای تو



با عشق برای تو

هفته‌ای یک ساعت داوطلبانه می‌روم تا به سالمندان مرکز «سینیور فوکس» کمک کنم. این دفعه باید به خانم پراگ هشتاد ساله یاری برسانم تا یکی از رسیدهای خود را از میان انبوه رسیدهایش پیدا کند. از همان روز اول با من قرار می‌گذارد که اگر عجله دارم و می‌خواهم تند تند او را از سرم باز کنم، بهتر است بروم دنبال کارم. به او اطمینان می‌دهم که حوصله زیادی دارم. خانم پراگ روی صندلی راحتی‌اش می‌نشیند، پتوی رنگ و رو رفته‌ای را که بر رویش عکس کمرنگ یک پلنگ خودنمایی می‌کند، روی پاهایش می‌اندازد و چشم به دست من می‌دوزد تا من یکی یکی رسیدها را که در جعبه‌های خالی کفش ریخته شده، در آورم و اقلامی از آنها برایش بخوانم. بعضی‌ها را تا شروع می‌کنم فوری می‌گوید:

– نه!

بعضی وقت‌ها در مورد بعضی از رسیده‌ها توضیحاتی می‌دهد. من از طریق همین توضیحات دستگیرم می‌شود که او و شوهر مرحوم‌اش آقای هافمن خیلی با هم سفر می‌رفته‌اند.

کاری که فکر می‌کردم در جلسه اول تمام خواهد شد، به درازا کشید. استنباط من این است که پیدا کردن رسید بهانه‌ای است که خانم پراگ می‌خواهد به وسیله آن یک ساعتی با کسی از خاطرات‌اش حرف بزند. برای همین روزهایی که کار ندارم بیشتر از یکساعت می‌مانم. در این شب‌ها بخصوص که به شدت باران می‌بارد و من قصد کرده‌ام تا هر وقت که خانم پراگ خسته نشده با او بمانم، او دل و دماغ ندارد و دلتنگ و افسرده به نظر می‌رسد. او حواس‌اش به توضیحاتی است که من در مورد رسیده‌ها می‌دهم و کار سریع پیش می‌رود. به او می‌گویم که سر ساعت نخواهم رفت. کمی خوشحال می‌شود و خواهش می‌کند بساط قهوه را راه بیندازم. باران هنوز می‌بارد و باد قطرات باران را به پنجره می‌کوبد. تا بر می‌گردم خانم پراگ همانطور از پنجره به بیرون خیره مانده است. زیر رسیده‌ها چشمم به گوشه‌ی رسیدی می‌افتد که روی آن قلب قرمز رنگ کوچکی کشیده شده. آنرا که به شدت کهنه است با احتیاط از زیر بقیه رسیده‌ها بیرون می‌آورم. در میان اqlام‌اش صندلی راحتی و پتوی پلنگ نشان هم هست. برای لحظه‌ای به قلب قرمز رنگ خیره می‌شوم و بعد نوشته زیرش را می‌خوانم: با عشق برای تو که صندلی راحتی دوست داری.

دو سه قلم اول رسید را که می‌خوانم خانم پراگ فریاد می‌زند:

- خودشه...

حس می‌کنم از دیدن این رسید جوانی به او بازگشته‌است. چابک و پر نشاط، به طرفم می‌آید. رسید را می‌گیرد. بغض می‌کند. آنرا بو می‌کشد و می‌گوید:

- آقای هافمن در همان سفری که این هدیه را به من داده بود، از پشت میکروفن داخل کابین خلبان گفت: «خانم‌ها و آقایون! من هافمن، خلبان شما هستم که اعلام می‌کنم عاشق دوشیزه پراگ سر میهماندار هواپیما هستم» و بعد خطاب به من گفت: دوشیزه پراگ آیا حاضری

با من ازدواج کنی؟...
بغض خانم پراگ می‌ترکد. از من برای کمک‌ام تشکر می‌کند و من حس
می‌کنم که باید خانم پراگ را با خاطراتش تنها بگذارم.

به موازات روز عشق

۱۲

به موازات روز عشق

در بقالی حیران مانده بودم که برای چه چیزی داخل بقالی شده‌ام. جیب‌هایم را برای لیستی گشتم اما بر خلاف همیشه با خودم لیستی نداشتم. از طرفی حواسم به داستانی بود که داشت در ذهنم شکل می‌گرفت. داستان زن و مردی که زندگی خوبی نداشتند و مدام با یکدیگر اختلاف داشتند. به توت فرنگی‌هایی که فروشنده آنها را به شکل قلب چیده بود، نزدیک شدم و یادم آمد که روز عشق هم دارد از راه می‌رسد. در داستانی که داشت در ذهنم شکل می‌گرفت مرد داستان به فکر فرو رفته بود که با وضعیت ناخوشایندی که بین او و زنش هست، روز عشق با دست خالی چه می‌شود کرد؟ خانمی داشت میوه جدا می‌کرد که یکهو نگاهش روی من متوقف شد. قیافه‌اش عجیب برایم آشنا بود. انگار او هم مرا شناخت و یکباره گفت:

- باز هم اینجا تشریف ندارین؟!
و بدون آنکه منتظر جواب بماند ادامه داد:
- شما که اینقدر داستان دیوونه‌ها را می‌نویسید چرا داستان شوهر
از همه دیوونه‌تر منو نمی‌نویسید؟!
علیرغم غم شدیدی که حس می‌کردم، خنده‌ام گرفت و گفتم:
- عجب سوژه جالبی!
و بلافاصله ادامه دادم:
- خانم! اولاً خوشحالم که منو شناختید. ثانیاً اصلاً فکر نمی‌کردم که
مرتب در مورد دیوانه‌ها می‌نویسم.
خانم که انگار از فرط عصبانیت از شوهرش و همه‌ی مردها بیزار بود،
با حالتی دلخور و عصبی گفت:
- اگر دیوونه‌ها نباشن تو چه حرفی برا گفتن داری؟!
با خنده پرسیدم:
- حالا جریان دیوانگی شوهر شما چیه؟
با غضب نگاهم کرد و گفت:
- دیگه داری منو می‌ترسونی ها!
و بعد با تمسخر اضافه کرد: دیوونه‌تر از این که یکی تو داستان زندگی
کنه؟ صدتا داستانو ببر بده به صندوقدار ببین یه دونه نون سنگ
بهت میده؟ آخه اینم شد کار؟ شد زندگی؟ که نفهمی شوهرت،
خودشه یا شخصیت یکی از داستانشه؟!
گفتم:
- این که عالیه! میدونی مردم عاشق یه همچین آدمی هستن؟!
گفت:
- بعله. مثل اتاق سنگی‌ای که تو پیچ جاده، یه لحظه به چشم بیاد!
برا دیدن خوبه... برا زندگی چی؟
زن در حالی که بسیار به من نزدیک شده بود، دستش را دراز کرد
تا کیسه پلاستیکی را از توپ قرقره‌ای‌اش جدا کند و بعد در حالی که
دستش مماس با دستم شده بود، آن را به طرفم دراز کرد و گفت:
- چندتا گوجه بردار!

مرد داستانی که در ذهنم بود هنوز به روز عشق فکر می‌کرد و تا اینجا تصمیم گرفته بود به جای گل، برای همسرش بسته‌ای شکلات بخرد که دختر و پسرکوچکشان هم خوشحال بشوند. من بی اختیار کیسه پلاستیکی را گرفتم و همانطور که در آن گوجه می‌ریختم زن را دیدم که با غیظ از من فاصله گرفت. چه خوب یادم آمد که ما هم گوجه لازم داشتیم. اما هنوز یادم نیامده بود که چرا وارد بقالی شده‌ام. همانطور که برای کمک به زن، نایلونش را پر از گوجه می‌کردم، در ذهنم به مرد داستان هم کمک می‌کردم که برای روز عشق جعبه‌ای شکلات خوشمزه‌ای انتخاب کند.

زن از همان چند قدمی، نگاهی به من انداخت و با عصبانیت به طرفم آمد. از نگاهش ترسیدم و ایستادم. وقتی او به من رسید، با عصبانیت کیسه نایلون را از دستم کشید. سیب زمینی‌ها را خالی کرد و به چشم‌هایم زل زد و پرسید:

- اینا گوجه‌ست؟

و بعد با همان حالت گفت:

- کی گفت تو از ماشین پیاده شی؟ برو بچه‌ها تنهان. منم الآن می‌آم!

بیست دقیقه تأخیر

۱۳

بیست دقیقه تأخیر

از ایستگاه «مترو تاون» که حرکت کردیم با من که تازه سوار شدم تعدادمون شد شیش نفر. یک خانم جوان و یک خانم مسن و دو آقای جا افتاده و یک مرد که وضعیت غیر عادی داشت. در مسیر، همه ما که در انتهای کوچه نشسته بودیم، نگاه‌امان را از مردی که حالت عادی نداشت، می‌زدیدیم. او خیلی بی تاب و عصبی بود؛ از جایش بلند می‌شد و دودستش را به دیواره کوچه قطار فشار می‌داد و تقریباً با صدایی فریاد گونه می‌گفت:

– یا الله بجنب! امروز که باید تند بری چرا اینقدر لفتش می‌دی؟
با کوچکترین حرکت قطار تعادلش به هم می‌خورد اما می‌چسبید به میله‌ای که کنارش بود و می‌لغزید روی صندلی‌ای که بغلش ایستاده بود. در هر ایستگاهی که قطار می‌ایستاد. بلند می‌شد و خطاب به قطار برقی داد می‌زد:

- ماشین احمق! یه تیکه آشغال! نمی‌بینی هیچ مسافری منتظر نیست؟
 واستادنت برا چیه؟ تا دیر نشده راه بیفت! سرویس شده!
 قطار که در فاصله‌ی طولانی بین ایستگاه ادموند و نیووست سرعت
 گرفت، مرد روی صندلی‌ای کنار خانم جوان نشست. روزنامه‌ای را
 که روی یک صندلی خالی بود برداشت و پرسید:
 - اشکال نداره من اینو ببینم؟
 دختر با خنده‌ای ریز و کوتاه گفت:
 - نه. اون اصلاً مال من نیست.
 زن مسن نگاه‌اش را دزدید و وانمود کرد که دارد به بیرون نگاه می‌کند.
 مرد گفت:
 - اینو میدونم. خواستم مودب باشم.
 زنی که نگاه‌اش به بیرون بود با صدای بلند خندید اما زود جلوی
 خنده‌اش را گرفت.
 یکی از دو مرد جا افتاده، کتاب می‌خواند و دیگری که یک پایش را
 روی پای دیگرش انداخته بود و داشت جدول حل می‌کرد از زن جوان
 پرسید:
 شما هیچکدوم از بازیهای المپیک رو رفتید؟
 زودتر از زن جوان، زن مسن جواب داد:
 - بازی‌ها که نه ولی بدم نمیومد که برای جلسه افتتاحیه‌اش میتونستم
 بلیط بخرم.
 زن جوان گفت:
 - اوه نه. من حتی فکرشو نمی‌کنم. میدونی رفتن و اومدن به اون محل
 چه مکافاتیه؟
 آقای که جدول حل می‌کرد گفت:
 - میدونید بلیط برای فاینال بازی هاکی چنده؟
 مردی که وضعیت عادی نداشت دوبار پشت سر هم پرسید:
 - چنده؟ چنده؟
 و بعد بلند شد و همانطور عصبی به طرف در کویه رفت و اونو فشار
 داد و گفت:

- تف به روی این تیکه آشغال لعنتی! چرا امروز اینقدر این کند راه میره؟
- مردی که جدول حل می‌کرد همچنان منتظر جواب بود.
- خانمی که خندیده بود گفت:
- خب اینطور که شما می‌پرسید حتمن کمی گرونه.
- مردی که کتاب می‌خواند سرش را بلند کرد و با حالتی سؤال‌پرسید:
- کمی؟
- و بعد شمرده شمرده گفت:
- بیست - او - پنج - هزار - دلار!
- مردی که کلافه و غیر عادی بود، سوتی زد.

آقایی که کتاب می‌خواند گفت:

- ولی با همه این تفاسیل میدونید که بازیهای المپیک زمستانی، بی رونق‌ترین بازیهای دنیاست؟
- و بدون معطلی خودش گفت:
- بله ما ونکووری‌ها به المپیک باختیم!
- مرد کلافه خیلی بلند و با حالتی زنده گفت:
- به نظر من المپیک احمقانه است!
- همه سعی کردند نشنیده بگیرند. مرد سپس نگاهش را روی مسافرین چرخاند و از زن جوان که نزدیک او نشسته بود و محکم کیف دستی‌اش را در دست‌ان‌اش می‌فشرد پرسید:
- تو اینطور فکر نمی‌کنی؟
- قطار با حالتی غیر عادی تکانی خورد و کمی بعد ایستاد. از بلند گوها اعلام شد که تا راه اندازی مجدد بیست دقیقه تأخیر خواهیم داشت.
- با توجه به سابقه ماجرا با شنیدن بیست دقیقه تأخیر، همه ما فهمیدیم که در ایستگاه بعدی یکی خودش را جلوی قطار انداخته.
- مرد کلافه روی صندلی کناری خودش ولو شد.
- مردی که کتاب می‌خواند بلند شد کتاب‌اش را با عصبانیت به کف قطار کوبید و گفت:

- تف. همینو کم داشتیم.
- مردی که داشت جدول حل می‌کرد، روزنامه را به کنار انداخت و بلند شد و در حالی که به بیرون نگاه می‌کرد گفت:
- این‌ها، راه بهتری برا کشتن خودشون بلد نیستن؟
- دو تا خانم که حالا کنار هم و روی یک صندلی نشسته بودند، از تعداد زیاد این اتفاقات حرف می‌زدند.
- مرد کتابخوان گفت:
- باید فکری به حال این ایستگاه بکنن. پاتوق معتادا شده.
- زن مسن گفت:
- باید همه‌اشون رو بگیرن زندان کنن.
- مردی که داشت جدول حل می‌کرد گفت:
- حیف زندان. این آشغال‌ها رو باید بفرستن جهنم.
- مردی که کلافه و غیر عادی بود داد زد:
- خفه سید!
- بعد با دودستش میله کنار صندلی‌ای را که رویش نشسته بود گرفت و سرش را گذاشت روی دستانش و با حالتی اندوهگین گفت:
- یک پارچه خانوم بود. اگه این آشغال تندتر رفته بود، من حتماً جلوشو می‌گرفتم.

پر قرمزِ عقاب

۱۴

پر قرمز عقاب

داراک از کانادایی‌های بومی است. قدی بلند دارد و دو دندان جلوی از بالا شکسته‌اند. شبی که حسابی مشروب خورده از پانزده پله می افتد پایین. فقط همان دو دندانش می‌شکند و پا می‌شود و می‌رود خانه‌اش. چهار بچه دارد و زنش را مار کشته است. داراک معتقد است که او عقاب است. به من هم می‌گوید که خرس هستم. این عادت بومیان هست که هر کدامشان سنبل یک حیوان هستند. نمی‌دانم او بر چه اساسی و چطوری می‌داند که هر کس چه سنبل است اما معتقد است عقاب و خرس رابطه‌اشان خوب است. آهسته در حالی که خنده‌اش دو دندان افتاده را بر ملا می‌کند می‌گوید: ارباب تو مار هست. باید تو بترسی از او. بعد دوباره می‌خندد و به پنجه‌هایش اشاره می‌کند و می‌گوید: عقاب لازم باشه شیرجه می‌ره سر مار رو می‌گیره.

کمی ساکت می‌شود و ادامه می‌دهد: اما مار و عقاب ترجیح می‌دن کاری به کار هم نداشته باشن. ولی اگر در بیفتن مار می‌بازه. عجیب است که آقای تونی ارباب بد اخلاق و بد جنس من با اینکه از داراک بدش می‌آید، کاری به کار او ندارد. داراک که وارد مغازه می‌شود، صاف می‌آید جارو را بر می‌دارد و می‌رود در مغازه را جارو می‌کند. لیوان‌ها و بشقاب‌های کاغذی را بر می‌دارد و می‌اندازد در آشغال‌دان. بعد می‌آید و دو اسلایس پیتزا می‌خرد. اگر تونی جلوی دخل باشد همانطور که اخم کرده مالیات‌اش را حساب نمی‌کند و فقط دو دلار پیتزا را می‌گیرد. داراک می‌آید کنار من می‌ایستد و با خنده می‌گوید حق دولت را نگرفت. داراک شعر هم می‌گوید. من می‌دانم که این را برای ارباب من گفته:

حتی خوش خط و خال هم نیستی

می‌بینمت از آسمانها

از چشمان تیز من

پوست دادنت پنهان نمی‌ماند.

عقابم من

شکارم همان چند سنت دولت

وقتی من جلوی دخل هستم، دو دلار را هم از داراک نمی‌گیرم. ارباب می‌داند خودم خواهم پرداخت. روزهایی که او موهای بلندش را از پشت بافته و پَر یک عقاب را در آنها فرو کرده، جارو نمی‌کند. او در آن روز در حال شکار است. من حالا می‌دانم که باید برای بچه‌ها چیزی بخرد و پول لازم دارد. ارباب می‌پرسد چه مرگش شده چرا جارو نمی‌کند؟!

می‌گویم او داراک نیست او عقاب است. عقاب جارو نمی‌کند.

ارباب صدایش می‌کند: داراک، داراک!

او بر نمی‌گردد. من صدا می‌زنم:

عقاب بیا خرس کارات داره.

صاف می‌آید پیش من. نه اخم دارد، نه می‌خندد. منتظر می‌ایستد. من مثل همیشه برای هر بچه دو اسلایس می‌گذارم. عقاب که پیتزا

نمی‌خورد. ده دلار می‌دهم که آن پیتزاها را برساند به فرزندان داراک. گاهی او پول بر نمی‌دارد. گاهی فقط پنج دلار می‌گیرد اما هر گز بیشتر از آنچه داده‌ام نخواسته‌است. روز جمعه که آمد پر عقابی که به موهای‌اش زده بود، قرمز بود. ارباب به شدت عصبانی بود. تا چشم‌اش به او افتاد داد زد: بیرون.

داراک انگار نه انگار که کسی به او دستور می‌دهد. تونی داد زد: داراک برو بیرون و الا میام با تیپا میندازمت بیرون. خبری نشد. دست تونی را که با عصبانیت به طرف‌اش راه افتاده بود گرفتم و گفتم تونی تو مار هستی درست نیست با عقاب در بیفتی. اما تونی دست‌اش را با غضب کشید. مرا هول داد و خود را رساند به داراک. دست انداخت به موهای آویزانش. داراک با سرعتی باور نکردنی چرخید پنجه انداخت به سر تونی و سریع سرش را کوبید به دیوار رو برو.

چند ماهی هست که تونی هنوز به هوش نیامده. حالا برادر تونی مغازه را می‌چرخاند. چند روز دیگر دادگاه داراک است. برادر تونی شک ندارد که من به نفع تونی شهادت خواهم داد اما او نمی‌داند که رابطه‌ی خرس و عقاب خیلی خوب است.

درد دل با ژنرال

۱۵

درد دل با ژنرال

آقای آلفرد از پنجره سالن عمومی نگاهی به پارک انداخت. پارک، درست روبروی خانه سالمندان بود. غیر از ژنرال که مثل همیشه ساکت و آرام روی نیمکت مخصوصش نشسته و به افق خیره شده بود؛ کس دیگری در پارک نبود. آقای آلفرد به ساعتش نگاهی انداخت. مایکل، پسر بزرگش نیم ساعتی تأخیر داشت. این تأخیر برای مایکل طبیعی بود. آقای آلفرد هم به این عادت کرده بود. همیشه می‌گفت: - او، اونقدر دیر کرد تا که به زور به دنیا آوردنش. با خودش گفت: حتماً براش کاری پیش اومده. بعد تو ذهنش ادامه داد: اگه تو این شرایط بد بازار؛ یکهو یک مشتری جدی سر و کله‌اش پیدا بشه مایکل باید قرارشو با من کنار بگذاره. آقای آلفرد تصمیم خودش را گرفت. در خروجی سالن را باز کرد و بدون آنکه به دربان بگوید، می‌رود پارک. از او خواست که اگر پسرش مایکل سر و کله‌اش

پیدا شد او را بفرستد کنار نیمکت ژنرال. دربان با نگاهش، آقای آلفرد را که عصا زنان از عرض خیابان رد می‌شد و داخل پارک می‌رفت تعقیب کرد. آقای آلفرد که نزدیکی نیمکت ژنرال به سرفه افتاده بود گفت:

- می‌بینی ژنرال! از اون پنجره تا اینجا به این حال افتادم! درست موقعی که آقای آلفرد گفت: «از اون پنجره» برگشت و با عصا به پنجره سالن عمومی خانه سالمندان اشاره کرد. ژنرال حتی موقعی که آقای آلفرد بغل دستش نشست هم تکانی نخورد؛ البته آقای آلفرد توقع هم نداشت که او تکان بخورد. ژنرال غرق درعالم خودش بود و به دور دستها خیره شده بود. آقای آلفرد پیش را روشن کرد و دو سه یک زد و انگار ژنرال پرسیده باشد چه خبر؟ جواب داد:

- والله هیچ! یعنی هیچ هیچ. همون ماجراهای تکراری همیشگی. اون بالا هم که آدم کف می‌کنه. آقای آلفرد که اینو گفت به سمت خانه سالمندان اشاره کرد و ادامه داد:

- دخترم مارگارت از آلبرتا و سرماش شاکیه اما حاضر نیست پاشه بیاد ونکوور. حقام داره. اینجا کار نیست. پسر وسطیه هم که هنوز عراقه. دلم براش می‌سوزه...

آقای آلفرد ساکت شد. معلوم نبود که می‌خواهد بغضش را قورت بدهد یا باز دو- سه یک دیگر به پیپاش بزند. هم زمان که دود را بیرون می‌داد؛ ادامه داد:

- بهات بر نخوره ژنرال! اما واقعیتش اینه که به عنوان یک سرباز قدیمی نمی‌تونم مشوق بچام برا جنگ باشم. آقای آلفرد آه عمیقی کشید و مثل ژنرال کمی به دور دستها خیره شد و بعد ادامه داد:

- مایکل هم، مایکله دیگه. امروز نیمساعته که منو معطل کرده. البته نه کار بخصوصی داریم و نه جای بخصوصی می‌ریم. دوساعتی منو می‌گذاره خونه خودمون. چرخ می‌زنم. آلبومی نگاه می‌کنم. میدونی، خونه خود آدم هر چقدر هم خالی باشه باز پر خاطره است.

ولی خوب نیومد. البته، بدجور خورده تو سر ملک. مایکل دو سه ماهی میشه حتی یک خونه نفروخته. آقای آلفرد ساکت شد. به طرف خانه سالمندان نگاهی انداخت. دلش میخواست مایکل را با دربان در حال صحبت کردن ببیند اما خبری نبود. پاهایش را از زمین بلند کرد و روی نیمکت گذاشت. با فشار دادن عصایش بر زمین کمی خودش را عقبتر کشید و در حالی که به مجسمه ژنرال تکیه می‌داد مثل او به دور دستها خیره ماند.

دنیاهای زیر یک سقف

۱۶

تقدیم به فرامرز پورنوروز

دنیا‌های زیر یک سقف

دکتر خانوادگی من وقتی فشار پایین مرا دید، به تنگی نفس و درد قفسه سینه و بی‌حسی دست چپم بیشتر توجه نشان داد. در حالی که معرفی نامه‌ام را به اورژانس بیمارستان می‌نوشت گفت: یا باید به آمبولانس زنگ بزنم یا دوستی، آشنایی ترا برساند. من به دوستم زنگ زدم. آمد و با هم عازم بیمارستان شدیم. آنجا بعد ربع ساعتی مرا به قسمت اورژانس وارد کردند. سالن بزرگی که در آن به وسیله پرده‌هایی که از سقف آویزان بود در دوطرف به موازات هم، اتاق‌هایی با تمام تجهیزات فرم داده بودند. وسط، محوطه‌ای بود که مرکز پرستارها و محل تردد تکنسین‌های آزمایشگاه بود. دستگاه فشار خون الکترونیکی و مانیتور ضربان قلب و نبض و اکسیژن را که پرستار به من وصل کرد گفت به زودی دکتر به سراغم خواهد آمد. خواهش کردم دوستم را که در اتاق انتظار مانده اجازه

بدهند پیشم بیاید. لحظاتی بعد دوستم داخل شد. از پرده‌ی باز اتاق خودم و پرده‌های نیمه باز دو اتاق روبرو می‌توانستم بیمارانی را که روی تخت‌های روبرو بودند ببینم. دوستم روی تخت کنارم نشست و ما دنباله‌ی حرفه‌ایی را که از داخل ماشین آغاز کرده بودیم، از سر گرفتیم. انتقاد از خود و فرهنگ خودمان. نوعی نق زدن. یکی از بیمارانِ اتاق‌های روبرو پیرمردی بود که حدود هفتاد سالی داشت. مرخص شده بود و در حال لباس پوشیدن. با صدای بلند حرف می‌زد و می‌خندید و سر به سر پرستارها می‌گذاشت. اما چون دندان نداشت حرفه‌ایش بیشتر خودش را می‌خنداند. اتاق کناریش مردی بود کراهی. تختش را کمی بالا آورده بودند که رادیولوژیست با دستگاه سیار بتواند همانجا از قفسه سینه‌اش عکس بگیرد. چشمه‌ایش بسته بود، اما با ماهیچه‌های صورت و چین‌های پیشانی‌اش، شکلی از درد را در صورتش درست کرده بود. اکسیژنی که به من وصل کرده بودند، کارش را کرده بود. نفسم داشت راحت‌تر بیرون می‌آمد. انتقادهای فرهنگی من و دوستم داشت وارد بحث ادبیات و مخصوصاً شعر می‌شد. از اتاق پرده‌ای سمت راست، پیره زنی اعتراض داشت که پیراهن‌های بیمارستان طرح مزخرفی دارند چون از عقب باز هستند. من هم که یکی از آنها را پوشیده بودم وسط بحث ساختاری شعر داشتم فکر می‌کردم که با این پیراهن چطوری می‌شود بلند شد و دستشویی رفت. دوستم از بحث ساختار رسید به میشل فوکو و ساختار شکنی و دوباره برگشت به همان نق‌هایی که من می‌زدم از فرهنگ و آداب و رسوم و معتقد بود همه‌ی آنها در شکم ساختار هستند. البته بحث شعری‌ای را هم که داشتیم وارد ساختار کرد و چیزهایی از «سخن» گفت. من داشتم به راحتی نفس می‌کشیدم. دست چپم از بی‌حسی بیرون آمده بود. در اتاق پرده‌ای سمت راست، بیماری را آوردند که از صدایش نمی‌شد فهمید مرد است یا زن. پیر است یا جوان. پرستارها و دکتر سئوالاتی می‌کردند. صدایش شنیده می‌شد اما زبانش مفهوم نبود. در دهنه‌ی اکسژن حرف می‌زد. دوستم گفت منظورش از سخن همان زبان است که نظر

فوکو هست. می‌گفت ساختار با مجموعه فرق می‌کند. کسی جلوی ساختار بایستد خورد می‌شود. پیره زن بغل دستی از پرستاری که آمده بود برای آزمایش از او خون بگیرد می‌پرسید آیا لباسهای بهتری که مثل لباسهای عادی بشود پوشید ندارند؟ مریضی که زبانش مفهوم نبود ناله می‌کرد و پرستار شمرده شمرده برایش توضیح داد که مقدار بیشتری مورفین به او تزریق خواهد کرد. دو سه تا پرستار پشت پرده اتاق من، داشتند از پر رویی سرپرستار غیبت می‌کردند. یکی دو نفر به عیادت مرد کره‌ای آمده بودند. او همچنان صورتش پر درد و شاک و دلخور بود ولی چشمهایش را هنوز باز نمی‌کرد. من دوباره احساس نفس تنگی می‌کردم و برایم تعجب آور بود و سئوالی شد که آیا علیرغم وصل بودن اکسیژن آدم می‌شود که نفس تنگ بشود. دوستم از روان پریشی فوکو و بستری شدنش گفت و قدرت ساختار و ناتوانی ساختار شکن. بعد بحثمان دوباره به شعر برگشت و کارهای بی‌ارزشی که روی آنها ادعای بیخود ساختار شکنی هست و به نوعی همدیگر را تایید کردیم که ایرادی که می‌گیریم شامل تمام زمینه‌های هنری می‌شود.

پرستارهایی که غیبت می‌کردند ناگهانی پرده‌های دور اتاق روبروی مرا بستند و یکی پرده‌های اتاق پیره زن را قبل از اینکه او سئوالش را بتواند مطرح کند بست و به او قول داد پیشش بر خواهد گشت. من و دوستم رسیده بودیم به جایی که بنا شده بود هر دو شعری فی‌البداهه بگوئیم. پرستار که سرک کشید من نگاهش می‌کردم اما غرق شعر بودم. لبخندش را بعد از آنکه سریع پرده اتاق ما را بست متوجه شدم و لبخند دیرنگام من پشت پرده ماند و او ندیدش. دوستم به همان سرعت شعرش آماده بود:

باید آغاز می‌شدی*

تا در سکوتِ پنهانِ خویش

..... نپوسی

حرفی، حدیثی

..... رازی هویدا کن

به آغازِ تندرستِ خویش
دوستم می‌گوید اگر ده تا مداد رنگی در جیب بغلت داشته باشی و
یکی را بیاوری بیرون، یک مداد از جمع مدادها را بیرون آورده‌ای.
مدادهای رنگی مجموعه هستند. شما بیمارها مجموعه هستید...
از اتاق بغل، دکترها و پرستارها رفته بودند. بیمار بی صدا شده بود.
صدای بستن زیپی ممتد نشان می‌داد ساختار بیمارستان مانده اما
یکی از بیمارهای مجموعه‌ی بیمارها نتوانسته بود بماند. شعر من در
من گریه شد:

درد من نشسته در جانم
درد تو نشسته بر روانم
دکتر که بیاید
..... کدام را دوا می‌کند؟

دو نصف آقای واتسون



دو نصف آقای واتسون

هم بچه‌های آقای واتسون و هم من می‌دانستیم که او خواهد مرد. نود سال عمر کمی نبود. دکتر هم گفته بود حالا که خودش دوست دارد در مزرعه خودش باشد بهتر است این چند روز را همانجا باشد. البته چند روز تبدیل شده بود به یکماه. روزی که آقای واتسون مُرد، من کنار تختش بودم. از من خواسته بود که یک کتاب را برایش بخوانم. کتاب، سرگذشت واقعی یک افسر بود که در جنگ جهانی دوم شرکت داشت. من آن کتاب را قبلاً هم برای آقای واتسون خوانده بودم. او بعد از خواندن هر چند صفحه اعتراض می‌کرد. دلیل می‌آورد که نویسنده کتاب در جنگ شرکت نداشته و فقط با شیادی خواسته از علاقه مردم سوء استفاده کند. آقای واتسون معتقد بود آنهایی که در جنگ شرکت می‌کنند اگر کشته نشوند برای همیشه فراموش می‌شوند. کتاب آنقدر کهنه بود که احتمالاً دو سه سالی بعد از پایان جنگ چاپ

شده بود اما آقای واتسون می‌گفت تاریخ، در تحریف تاریخ چندان مهم نیست، توجه باید روی خود تحریف متمرکز بشود. آن روز آقای واتسون که روی تختش دراز کشیده بود روش اعتراضی خودش را عوض کرده بود. مرتب می‌گفت:

– هارت و پورته‌ها رو جنگ افروزان می‌کنن!

من متوجه نبودم که او حال ندارد. صبح که پسر بزرگش با دکتر خانوادگی آمد معاینه‌ی آقای واتسون، من هم تا بیرون در، همراهشان رفتم. دکتر در جواب پسر آقای واتسون که حال پدر را می‌پرسید گفت:

– طبق تمام اصول شناخته شده پزشکی، ما بیست روز قبل باید آقای واتسون را از دست می‌دادیم! ولی می‌بینی که تا منو می‌بینی حال منو می‌پرسه.

بچه‌های آقای واتسون هفته اولی که پدر را از بیمارستان آوردند هر روز و هر شب همانجا می‌ماندند و تا دو دقیقه پیرمرد خواب می‌رفت، رنگ از رخسارشان می‌پرید. حالا بعد از صبحانه، هر کدام‌شان به تلفن دستی‌شان اشاره‌ای می‌کنند و بعد می‌روند پی کارشان. پسر بزرگ آقای واتسون قبل از رفتن باز هندوانه‌ای زیر بغلام می‌گذارد:

– با بودن تو من خیال‌ام برا پدر راحت‌تره.

این را طوری می‌گوید که احساس مسئولیت می‌کنم و مواظب‌ام عزرائیل به آقای واتسون نزدیک نشود!

آقای واتسون همانطور که دراز کشیده دستش را بلند می‌کند و می‌گوید: نگه دار. همینجا واستا.

من فکر می‌کنم حال‌اش خراب شده. با عجله و ترس کتاب را می‌بندم و به طرف‌اش می‌روم، اما او می‌گوید:

– من خوبم. همین پاراگراف رو از اول بخون.

بعد برای اینکه دقیق منظورش را روشن کند می‌گوید:

از اونجایی رو بخون که موشک خورده و دست راست‌اش زخمی شده. من خوشحال از اینکه آقای واتسون حال‌اش خوب است سطر را پیدا می‌کنم و می‌خوانم:

... در آن روز لعنتی اصلاً معلوم نبود چه کسی به چه کسی شلیک می‌کند. ویلی که ده تا تانک رو از کار انداخته بود سمت چپ من بود. یکهو موشکی در چند متری سمت راست سنگر اصابت کرد. در جا دست راستم داغون شد. بی اراده با دست چپم دیوانه‌وار نارنجک‌هایی را که جلویم کوپه شده بود، یکی یکی اونارو به جلو پرت کردم. برای یک آن صدای ویلی را شنیدم که داد زد زخمی شده. اما صداش درست از سمتی می‌آمد که موشک اصابت کرده بود! داشتم از درد بیهوش می‌شدم. خونریزی به حدی بود که اگر زودتر فکری نمی‌کردم مرگم حتمی بود. خودم را کمی بالا کشیدم و داد زدم: ویلی منم زخمی شدم. درست همین زمان دست ویلی از سمت راست سنگر پیدا شد و من به سرعت او را به داخل سنگر کشیدم. صدای انفجار همچنان... آقای واتسون باز با بلند کردن دست داد زد:

همینجا نگه دار! این مادر به خطا اصلاً جبهه هم نبوده. موشک دست راستشو داغون کرده با دست چپ نارنجک پرت می‌کنه و از سمت راست ویلی رو میکشه داخل سنگر! طوری که آقای واتسون توضیح داد من هم غش غش شروع کردم خندیدن.

پیرمرد دستش را گذاشت زیر سرش و گفت:

یک بار راکت خورد به سنگر بغلی ما. من هیچطور نشدم اما با چشمای خودم دیدم نصفم راه افتاد رفت سمت سنگر دشمن! همین نصفم که می‌بینی موند!

به آقای واتسون که خیلی سرحال به نظر می‌رسید خیره شده بودم ولی او یکهو داد زد: هی دیدی چی شد؟

گفتم: چی شد؟

گفت: اون یکی نصفم از پشت سرت همین حالا اومد و چسبید به این یکی نصفم...

چشمهای آقای واتسن که به سقف خیره ماند، من به پسر بزرگش زنگ زدم. ساشا با دومین زنگ گوشی را برداشت و پرسید:
- چی شده؟ پدر حالش چگونه؟

گفتم: آقای واتسن چشم‌هایش خیره به سقف مانده و تکان نمی‌خورد. ساشا قبل از آنکه قطع کند گفت: خدایا و ادامه داد که: ما اومدیم. دوسالی بود که من کار در آن خانه را شروع کرده بودم. آقای واتسن داد و بیداد زیاد می‌کرد اما آدم خوش قلبی بود. وقتی سرحال بود مرا صدا می‌کرد و مهره‌های شطرنج را می‌چید. آدم عجیبی بود. با اینکه دست راست‌اش مصنوعی بود اصرار داشت موقع حرکت مهره‌ها از همان دست استفاده کند. مرتب دوستانی را که در جبهه از دست داده بود خواب می‌دید. حالا خود او برای همیشه به خواب رفته بود. در همین فکر بودم که احساس کردم پای چپ آقای واتسون تکان خورد. کمی ترسیدم اما هر چه خیره شدم، دیدم مردی که نود سال تکان خورده بود، حالا بی حرکت چشم به سقف دوخته بود. در فیلم‌ها دیده بودم که چشمهای مرده را با دست می‌بندند. با اینکه می‌ترسیدم به طرف آقای واتسون رفتم و با دست چشمان او را بستم. اما در جا چشمان آقای واتسون باز شد و او همانطور که بی حرکت افتاده بود پرسید:

معلوم هست تو داری چکار می‌کنی؟
از شدت ترس قدرت فرار کردن نداشتم. آقای واتسون بدون معطلی و خیلی عادی در حالی که به چشمانم نگاه می‌کرد ادامه داد:
- دیدی تو هم مثل بقیه، فکر کردی اون افسره دروغ می‌گه و جبهه نبوده.

بعد چشمانش را بست و با صدایی که خستگی از آن می‌بارید گفت:
- البته اگر خاطرات خودم نبود شاید خودم هم قبول نمی‌کردم!
صدای آژیر آمبولانس را که شنیدم به سمت در دویدم. بچه‌های آقای واتسن یکی بعد از دیگری رسیدند. شرمنده بودم که آنها را دچار اضطراب و نگرانی کردم. به سربازانی فکر می‌کردم که تا قبل از مردن در جبهه‌ها ده‌ها بار کشته می‌شوند.

امدادگر آمبولانس تا گوشی را گذاشت روی سینه‌ی آقای واتسون، آنرا از گوشش در آورد و با کمک هم‌کارش با عجله مشغول تنفس مصنوعی و بعد شوک الکتریکی شدند. اما آقای واتسون رفته بود.

راز آقای تامبسون



راز آقای تامبسون

دختر کوچکم از ترس صورتش مثل گچ سفید شده بود. پله‌ها را با چنان سرعتی بالا آمد که موقع حرف زدن نفسش بند آمد. اما بالاخره توانست بفهماند که در حیات خانه ما یک روح مشغول قدم زدن است! با تبلیغاتی که برای هالوین می‌شد، من هم اگر جای او بودم روح می‌دیدم. خانم گفت همان روز در اینترنت خوانده که شب هالوین ارواح به زمین می‌آیند. با تعجب به او نگاه کردم و گفتم اگر هم درست باشد هنوز یک هفته مانده تا هالوین. گفت خوب ارواح هم اشتباه می‌کنند. دختر بزرگم که خودش را رسانده بود بالا گفت، چون خانه‌ی ما نزدیک قبرستان هست این زودتر از بقیه آمده. بدون توجه به حرف آنها خودم را به در بالکنی رساندم تا ببینم ماجرا چیست. همه به دنبالم آمدند اما کنار پله‌ها ایستادند. اسکلتي که فقط پوست نازکی بر استخوان‌هایش باقی بود و پیراهن سفیدی بر تن داشت زور می‌زد

که در بالکنی خانه ما را را باز کند. چشمش که به من افتاد بی حرکت ایستاد، نگاه کرد و لبخند زد. تک و توکی از دندانهایش سرچایش بود و بقیه افتاده بودند. قیافه‌اش ترسناک بود. به نظرم رسید همسایه ما آقای تامبسون قصد داشته سربه‌سر بچه‌ها بگذارد و مجسمه‌ای را که از راه دور کنترل می‌شد، یواشکی گذاشته بود جلوی در بالکنی. این فکر به من جرأت داد تا بروم و کاملاً به در بچسبم. روح به من با دست اشاره کرد که در را باز کنم. در مورد مجسمه بودنش شک کردم. با سر به درخواست روح جواب منفی دادم. ناگهان چنان برآشفته شد که دمپایی ابری خودش را درآورد و شروع کرد به کوبیدن شیشه. به صورت غیر ارادی به سمت پله‌ها جایی که خانم و بچه‌ها سنگر گرفته بودند دویدم. دخترها گفتند باید ماسک‌های هالوینمان را بپوشیم تا گول بخورد و فکر کند ما هم روح هستیم. بدون معطلی در یک چشم به هم زدنی، رفتند بالا. وقتی برگشتند، نه تنها ماسک‌های خودشان را پوشیدند بلکه ماسک مرا هم که یک لباس خرسی بود، آوردند. روح با دیدن دو تا دختر در لباس گرگ و گوسفند به وجد آمد و شروع کرد بالا و پایین پریدن و دور خودش چرخیدن. من هم تشویق شدم لباس خرسی‌ام را پوشیدم. روح که چشمش به من افتاد روده بر شد از خنده. خانم که روح را خندان دید کمی بیشتر جرأت کرد و آمد وسط. حالا من و دخترها دور اتاق می‌دویدیم و روحی را که به خانه ما حمله کرده بود سرگرم می‌کردیم. خانم گفت خارجی‌ها با این کارشان ارواح را لوس می‌کنند. همین‌مان مانده که برای ارواح برق‌صیم. همین حالا به روش خودمان فرارایش خواهم داد. او بلافاصله به طرف گاز رفت آنرا روشن کرد و یک مشت اسپند ریخت روی آن. دود اسپند که در خانه پیچید آژیر آتش‌نشانی خانه شروع کرد به سوت کشیدن. روح چنان عصبانی شده بود و در را تکان می‌داد که احتمال داشت در کنده شود. من و دخترها رقص را کنار گذاشتیم و هر کدام پارچه به دست دودها را از جلوی دستگاهی که آژیر می‌کشید دور می‌کردیم. خانم معتقد بود صدای آژیر را که قطع کنیم بوی اسپند روح را فراری می‌دهد. من حواسم به بیرون بود که روح در را از جا نکند. چشمم

به آقای تامبسون افتاد که آهسته و پاورچین با یک پتو درست حالتی را به خود گرفته که انگار قصد دارد جانوری را بگیرد. فوری لباس خرسی‌ام را در آوردم و به سمت در رفتم. روح که غرق تماشای خانواده ما بود متوجه حضور آقای تامبسون نشد و او توانست پتو را دور او بیندازد و او را بغل کند. با کمال تعجب روح بدون هیچ مقاومتی در بغل آقای تامبسون آرام گرفت. در را که باز کردم آقای تامبسون که از خجالت مثل لبو سرخ شده بود گفت: بودجه آسایشگاه روانی را که قطع کردند و تعطیل شد، مجبور شدم مادرم را درخانه‌ام نگهداری کنم. بعد در حالیکه مادرش را می‌برد خطاب به او گفت: تو نباید بیایی بیرون اگه همسایه‌ها به پلیس زنگ بزنن من دچار دردسر می‌شم.

سکوتِ فرپ

۱۹

سکوت فرپ

مدتها بود که حس می‌کردم گربه‌ام فرپ وسط میومیو کردن‌هایش، دو سه کلمه حرف هم می‌زند، اما احتیاط می‌کردم و به خانم چیزی نمی‌گفتم. امروز صبح که من و خانم داشتیم صبحانه می‌خوردیم، فرپ پرید روی میز و جلوی او گفت:

- باید منتظر باشی! ممکنه هر لحظه احضارت کنن!
با تعجب به خانم نگاه کردم، اما او طوری رفتار کرد که انگار چیزی نشنیده. تیکه‌ای از نان کره زده را به گربه دادم. فقط آن را بو کشید و در حالیکه پایین می‌پرید گفت:

- میومیو.

بعد دوان دوان به طرف پله‌ها دوید و رفت بالا.
- گربه‌ها معمولاً یا یک میو می‌کنند یا سه‌تا. چرا فرپ دوتا میو کرد؟
خانم گفت:

این قانون رو از کجا در آوردی؟ می‌تونن دو تا یا چهارتا میوه هم بکنن.

پرسیدم:

حرف چی؟ حرفم می‌تونن بززن؟

جواب نداد. فقط چپ چپ نگاهم کرد.

بلند شدم بروم دنبال فرپ. خانم یادآوری کرد که باید او را سرکار و بچه‌ها را به مدرسه برسانم. نگاهی به فرپ که بالای پله‌ها نشسته بود انداختم ولی سویچ ماشین را برداشتم و همراه خانم و بچه‌ها بیرون رفتم. وقتی همه داخل ماشین نشستیم، قبل از آنکه ماشین را روشن کنم، فرپ از پنجره فریاد زد:

احضار شدی!

با عجله همه را پیاده کردم و داد زدم:

احضار شدم.

خانم به فرپ نگاهی کرد و گفت:

ما که با هم بودیم! چطور احضار شدی؟

نوبت من بود که چپ چپ نگاهش کنم. بعد گفتم:

از یک وجبی صدای فرپ رو نشنیدی. چطور توقع داشته باشم از اون بالا بشنوی؟

بعد اشاره کردم به پنجره‌ای که فرپ از آن به ما نگاه می‌کرد. قبل از آنکه حرفی بزنند راه افتادم.

هنوز به بزرگراه نرسیده بودم که یادم آمد آدرس را از فرپ نگرفتم. می‌دانستم وقت بسیار تنگ است. در آینه نگاه کردم و در جا دور زدم. صدای جیغ لاستیک‌ها را شنیدم. یکی دو ماشین برایم بوق زدند اما به روی خودم نیاوردم و تخته گاز به طرف خانه راندم. جلوی پنجره شروع کردم بوق زدن، اما معلوم نبود فرپ دیوانه کدام گوری رفته بود:

بوق. بوق. بوق.

دوباره:

بوق. بوق. بوق.

شیشه را پایین کشیدم. داد زدم:
 آهای فرپ! آدرس رو یادت رفت بدی!
 دوسه تا از همسایه‌ها بیرون آمدند. برایم فرقی نداشت. فرپ آمد لب
 پنجره. داد زدم:
 دختر! آدرس را ندادی، نزدیک بود تصادف کنم.
 فرپ گفت:

احتیاط کن همسایه روبرویی هم داره میاد بیرون.
 به پشت سرم نگاه کردم. دیدم آن همسایه پر حرف و دیوانه هم آمد
 بیرون. رو به فرپ کردم و داد زدم:
 برام مهم نیست. بگو کجا باید برم؟
 فرپ شروع کرد میو میو کردن! همسایه روبرویی با صدای بلند بدون
 ذره‌ای شرم و حیا خطاب به بقیه همسایه‌ها گفت:
 به شما گفته بودم زده به سرش! خودتون ببینین داره با گربه حرف
 می‌زنه.

برگشتم. هرچی از دهانم در می‌آمد نثارش کردم و گفتم:
 به گوش‌های دراز خودت که اعتماد داری، خوب دقت کن که بعد زیرش
 نذنی.

بعد رو کردم به فرپ و گفتم:
 فرپ حالا وقتشه. جلوی همه بگو که سگ همسایه رو کدوم حیوون
 آزاری کشت.

فرپ شد عین یک مجسمه! هر چه التماس کردم بی فایده بود. آخرش
 هم رفت تو. همسایه روبرویی از خنده ریسه می‌رفت. همسایه‌های
 دیگه بدون اینکه حرفی بزنند یکی یکی رفتند داخل منازلشان.
 دارم از عصبانیت خفه می‌شوم. مخصوصاً که حس می‌کنم شما هم
 باور نمی‌کنید که گربه حرف می‌زند. پس تعریف کردن این داستان
 چه فایده‌ای دارد؟ بهتر است بروم بالا تکلیفم را با این گربه‌ی احمق
 روشن کنم.

سگ جردن



سگ جردن

جردن شدیداً افسردگی داشت. قیافه‌اش مثل من از دور جار می‌زد که معتاد است اما مثل من حتی سیگار معمولی هم نمی‌کشید. من عمداً ژولیده بودم تا بتوانم در آن محل زندگی کنم ولی جردن وضعیت واقعاً خراب بود. ما اواخر خیابان هستینگ جنوبی پشت بازار چینی‌ها در یک ساختمان درب و داغان، شریکی یک آپارتمان یک اتاق خوابه کرایه کرده بودیم. هر دوی ما از کمک‌های ماهیانه دولت استفاده می‌کردیم. با اینکه او ده تا نامه در مورد وخامت حال‌اش از دکترش داشت و من هم سرِ کارم از نردبان افتاده بودم و کمرم دچار آسیب شده بود، ولی بازهم، همان بخور نمیر را به راحتی نمی‌دادند. من برای اولین بار او را در دفتر کمک‌های اجتماعی دیدم. اما امروز هر دوی ما به جای دریافت چک ماهیانه، نامه‌ای دریافت کرده بودیم که برویم و مشاورمان را ببینیم. خب می‌دانستیم مسئله خاصی جز کرم ریختن

و مرض داشتن و اذیت کردن ندارند. باید برویم آنجا به خانم آلدان اخمالو که مثل برج زهرمار آنجا نشسته بود و صدایش را موقع جواب دادن تلفن مثل دخترای تین ایجر نازک می‌کرد، نامه را نشان بدهیم و قبل از آنکه دهان باز کنیم او به ما بگوید:

برین بشینین. خیلی امروز شلوغه. شانس بیارین نوبتتون برسه. مگر می‌شد به او بگویم آنجا خبری نیست؟ عمداً آنجا را شلوغ می‌کرد. کامپیوترها را انگلک می‌کرد تا علف زیر پای ما سبز بشود.

در یک چنین روزی بود که من و جردن با هم آشنا شدیم. باران می‌آمد و و خانم آلدان نمی‌گذاشت سگ جردن بیاید داخل. جردن برای اعتراض رفت بیرون زیر باران کنار سگاش ایستاد. من هم که خیلی دلام می‌خواست حرص خانم آلدان را در بیاورم، رفتم بیرون و کنار جردن ایستادم. جردن گفت سگاش بارکی اصلاً اهل پارس کردن بیخودی نیست. خودم می‌دیدم. خودش را چسبانده بود به جردن. از همانجا بود که هر دوی ما فهمیدیم که معتاد نیستیم و تا ته، داستان هم دیگر رو برای هم تعریف کردیم. جردن از استان آلبرتا آمده بود. هیچ کس و کاری در ونکوور نداشت. من به او گفتم روابط، بده بستانی شده ما که نمی‌توانیم چیزی به کسی بدهیم کس و کارمان هم که دور و برمان باشند رابطه‌ای با نخواهند داشت.

اوایل جردن خیلی بهتر بود. ما نقشه‌ای عالی برای پول دار شدن داشتیم. بنا شد فرض کنیم مثل بقیه‌ای که تو اون محله هستن ما هم معتادیم و خرج اعتیاد داریم. در نتیجه مقداری از پول‌امان را بگذاریم کنار تا بتوانیم یک گیتار بخریم. جردن می‌گفت با سگاش از تین ایجری آهنگ می‌زده و بارکی پارس می‌کرده. ما کافی بود تو ایستگاه قطار هوایی گرانویل روزی سه چهار ساعت بزنیم و بخوانیم. من هم شریک بودم و هم موقعی که جردن و بارکی گرم کار بودن، از محل دور می‌شدم و می‌رفتم قهوه و تیکه‌ای گوشت خشک شده گاو برا آن دوتا می‌خریدم و اوضاع را در کنترل داشتم. ولی دو ماه بیشتر برای خریدن گیتار پول جمع نکردیم که جردن زد به سیم آخر. یک روز صبح که بنا بود چک ماهیانه برسد بازهم برایمان نامه‌ی احضار

آمد. او نامه را پاره کرد و زمین و زمان را بست به فحش. هر چه اصرار کردم فایده نداشت. جردن خودت که میدونی مخصوصاً این کارو می کنن بلکه یکی اسهال داشته باشه و نتونه بره تا اونا هم پولشو قطع کنن.

گفت: جهنم. قطع کنن.

گفتم: کرایه چی؟

گفت: میرم خیابون. اصلاً پول گیتار مال تو. بعداش هم یه خاکی تو سرم می‌کنم.

هر قدر برای خانم آلدران گور به گور شده توضیح دادم که جردن مریض است، افتاده در خانه. چکش را بدهد من ببرم؛ با اینکه می‌دانست ما با هم، هم اتاقی هستیم به خرج‌اش نرفت. با همان صدای شیپوری‌اش گفت:

مشاوراش باید دستور بده. تا مشاوراش اونو نبینه چک بی چک.

به همین سادگی همه چیز به هم ریخت. دو هفته بعد جردن یکی از چرخ‌های خرید سوپرمارکتی در بازار چینی‌ها را آورد همه خرت و پرت‌های بارکی را ریخت داخل آن و کیسه خواب‌اش را هم گذاشت رویشان و زد بیرون. خوب مثلاً من آویزان‌اش می‌شدم که چه بشود؟ زندگی که فیلم سینمایی نیست. در فیلم سینمایی هم صاحب‌خانه کرایه‌اش را تا صنار آخر می‌گیرد. فقط پرسیدم کدام گوری می‌رود. گفت اگه مأمورا مو دماغ نشن، زیر درختی که جلوی ایستگاه گرانویله و الا زیر پلی که شبا دخترای معتاد وامیستن.

او که رفت. من هم چپیدم در اتاقم. فقط دیروز که چهارشنبه بود رفتم بانک مواد غذایی و سهمیه غذایی‌ام را گرفتم. فکر می‌کردم می‌آید. نیامده بود. گور پدرش. دیوانه بود. من هم هنوز کرایه را نداده‌ام. فردا یک چرخ می‌آورم و می‌روم. هنوز کسی جای مرا جلوی دفتر «سُرنگ سالم برای معتادان» نگرفته. پول گیتاری را هم که داده بود می‌برم می‌اندازم جلوی‌اش. در همین افکار بودم که چند بار پشت سرهم زنگ در خانه را زدند. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم اوست. در را که باز کردم خشکام زد. خانم آلدران بود. قبل از آنکه حرفی بزنم

با گریه شروع کرد حرف زدن. مثل یک اردک پیر شده بود. گفت یکساعت قبل که مثل همیشه می‌خواسته از ایستگاه گرانیول برود خانه‌اش جردن و سگ‌اش را هم می‌بیند که منتظر قطارند. قطار سریع اکسپو که می‌خواهد رد بشود، جردن می‌پرد جلوش. اما دختر جوانی به سرعت برق، گوشه کت‌اش را می‌گیرد و او را می‌کشد عقب. هردو می‌خورند به بدنه قطار و خونین و مالین پرت می‌شوند جلوی خانم آلدران. او با دستمال بزرگی دماغش را پاک کرد و در حالیکه به حق‌افتاده بود گفت: اونا رو بردن بیمارستان ولی سگ جردن زودتر از جردن خودش رو پرت کرد و قطار از روش رد شد.

شام سالگرد ازدواج



شام سالگرد ازدواج

جان به همسرش جولیانا گفت:

عزیزم سرراهم صد هزار دلار پول نقد از حساب پس اندازمون گرفتم، همه شون اسکناسای درشت و تا نخورده‌ان. گذاشتمشون رو میز نهارخوری.

جولیانا با حالتی که انگار خسته و کلافه شده پرسید:

- باز تو اون کارای احمقانه‌ات رو کردی؟!

جان که خیلی از خودش متشکر به نظر می‌رسید گفت:

- مگه به همین راحتی می‌دادن؟ جالبه‌ها! پول خود آدمو نمی‌خوان بدن. تازه وقتی که هست اگه آدم کار احمقانه نکنه، احمقه!

جولیانا بدون معطلی گفت:

تو پنجهزارتا هم می‌گرفتی چیزی از احمقی کم نمی‌آوردی.

جان همانطور از خود راضی گفت:

حالا عوض این حرفا دوسه بسته‌شونو وردار برو دستی به سر و روت بکش. لباس مناسبی بخر. باید بریم، مجبوریم یک سر هم به شهردار بزنینم.

جولیانای یکهو تون صدایش عوض شد و با اعتراض گفت:
- پناه بر خدا. تو که می‌دونی اون مرده چقدر هیزه و از سر و کول من بالا می‌ره...

جان حرف جولیانای را قطع کرد و گفت:
- نگران نباش. ما فقط خودی نشون میدیم. اون فرش تابلوی ایرانی رو بهش می‌دم و تولدت مبارکی بهش می‌گیم و می‌زنینم بیرون.
جولیانای مشغول نوشیدن ته مانده شرابش بود. جان از سکوت او استفاده کرد و گفت:
او میدونه ما امشب سالگرد ازدواجمونه.

جولیانای بلند شد. گیلای خالی خودشو گذاشت روی میز نهار خوری و بدون آنکه به پول‌ها نگاهی بکند به طرف آشپزخانه رفت و گفت:
نه! من همون شام سنتی خودمونو دوست دارم. حوصله تجملات ندارم. تازه من فکر کردم تو یادت رفته.

جان که بر خلاف جولیانای سرحال و پرانرژی بود گفت:
یادم رفته؟ غیرممکنه! من تازه به برادرم تلفن کردم. داره اسبی رو که دوست داری با قطار می‌فرسته مزرعه آقای جیمز. تمام فردا ما اونجاییم و تو تا بخوای میتونی اسب سواری کنی.

جولیانای خیلی کشیده و با حالتی رمانتیک گفت:
آه جان! حیف که دارم این ظرفارو می‌شورم و الا حتن بغلت می‌کردم و می‌بوسیدمت.

جان با دلخوری گفت:

آخه همه‌ی مستخدما رو هم، نباید مرخص می‌کردی.
جولیانای با ناز و لوندی خاصی گفت:

می‌خواستم امشبو از خدا هم تنهاتر باشیم...

جولیانای ساکت شد. در کمد را باز کرد. یک قوطی در آورد و به جان گفت:

- این آخرین قوطی لوبیا مونه!
جان بقیه شیشه اسمیرانف را در گیلانش خالی کرد و گفت:
فردا می‌رم فود بانک. شاید هم بتونم صد دلاری تا سر برج از جیمز
دستی بگیرم.

شخصیت



شخصیت

در بنیاد خیریه‌ای که من کار می‌کنم چهارشنبه‌ها به افراد بی بضاعت مواد خوراکی می‌دهند. مواد خوراکی، در عرض هفته، توسط داوطلبین بسته بندی می‌شود. چهارشنبه هر کس با نشان دادن کارت خود، متناسب با تعداد افراد خانواده، مواد خوراکی دریافت می‌کند. من روی میز مواد غیر خوراکی ایستاده‌ام. هر خانواده، صرف‌نظر از تعداد افراد آن، بستگی به حجم کالای غیر خوراکی‌ای که نیکوکاران در آن هفته اهدا کرده‌اند، بین یک تا پنج قلم جنس می‌تواند انتخاب کند. مردی نسبتاً جوان و فرز که برای خانواده‌ای سه نفره مواد غذایی گرفته به میز نزدیک می‌شود. قبل از او چند مرد و زن آمده‌اند و هنوز اجناس میز را ورنده می‌کنند. او بعد از سلامی گرم و بلند بالا، به برنده شدن تیم هاکی استان امان در مقابل تیم آمریکا اشاره کرده و هیجان نشان می‌دهد. من ضمن لبخند به او، جواب سئوال خانمی را

که دختر بچه‌ی شش ساله‌ای با اوست می‌دهم. زن فکر می‌کند امروز می‌تواند پنج قلم انتخاب کند. می‌گویم: نه! فقط سه قلم.

زن موگیرهای سری را که به شکل توله سگ قرمزی هستند از دست دخترش می‌گیرد و روی میز می‌گذارد و پودر کیک را برمی‌دارد.

مرد جوانی که از هاکی حرف زده در یک چشم به هم زدن چیزی را دزدکی درپاکت مواد غذایی‌اش می‌اندازد و می‌گوید: عجب! پس سه قلم مجاز هستیم!

دزدی‌اش را ندیده می‌گیرم و جواب مثبت می‌دهم.

دخترک دوباره موگیرها را بر می‌دارد و ملتسانه می‌گوید: لطفاً مادر.

و بعد برای آنکه مادر را قانع کند ادامه می‌دهد:

بعد لازم نیست برا جشن تولدم چیزی بخری.

مادر که بعد از کلی نگاه کردن به اقلام روی میز، پودر کیک را به عنوان سومین و آخرین قلم داخل بسته مواد غذایی انداخته دوباره موگیرها را از دست دخترک می‌گیرد و روی میز می‌گذارد.

در همین میان جوانی که از هاکی حرف زده نگاهی به من می‌اندازد و چون می‌بیند حواسم به دخترک و مادرش هست چیز دیگری را داخل بسته خودش می‌اندازد و با کشیدن آه بلندی می‌گوید:

کار سختی است! من واقعاً موندم کدوم سه قلم رو انتخاب کنم!

من همپای او می‌خندم و حرف‌اش را تأیید می‌کنم. حالا دخترک به گریه افتاده و حاضر نیست با مادر برود و جداً برایش سخت است از آن موگیرها خوشگل بگذرد. من دخالت می‌کنم. به همانطرف می‌روم و در حالی که موگیرها را به دست دخترک کوچک و زیبا می‌دهم به مادرش می‌گویم:

خب راست میگه. شما دوتا انتخاب کردین سومین رو بگذارین اون انتخاب کنه.

زن با تردید و دو دلی و تعجب به من نگاه می‌کند و می‌گوید: آخه...

من به او فرصت نمی‌دهم و به سمت مرد جوان که بازهم چیز دیگری در پاکت خودش می‌اندازد بر می‌گردم و به او می‌گویم:
 لطفاً عجله کنید. صف دارد طولانی می‌شود.
 بعد به سمت مادر و دختر که چند قدمی از میز دور شده‌اند نگاه می‌کنم. زن پاکت بزرگ مواد غذایی را گذاشته روی زمین و دارد با دخترک حرف می‌زند. دخترک موگیرهای سر را در دست دارد و به آنها نگاه می‌کند و با آنها مشغول بازی است. جوان سه قلم جنس را که در دست دارد به من نشان می‌دهد و می‌گوید:
 بفرمایید رئیس من بالاخره انتخاب کردم!
 از او تشکر می‌کنم و برایش روز خوبی آرزو می‌کنم. رویم را که بر می‌گردانم زن و کودکش ایستاده‌اند. زن پودر کیک را می‌گذارد روی میز و می‌گوید ما اشتباهی چهار قلم برداشته بودیم.

فراموشی



فراموشی

در لافارج پارک کوکیتلام درست کنار دریاچه مصنوعی روی یکی از نیمکت‌های زیر درختان افرا نشسته‌ام. به سگ آبی‌ای که با حرکت خود، روی آب، خط ممتدی برجا می‌گذارد نگاه می‌کنم. مرد جوانی قلاب ماهیگیری در آب انداخته و به امید گرفتن ماهی، چون مجسمه بی حرکت ایستاده‌است. مردی که حدوداً هفتاد سال دارد به من نزدیک می‌شود. با اشاره به هوا می‌گوید:

برای این وقت سال هوای بدی نیست.

به آسمان آبی که فقط در دوردستها چند لکه ابر دیده می‌شود، نگاه می‌کنم و می‌گویم:

بهار زودرسی خواهیم داشت.

و خودم را تا انتهای نیمکت می‌کشم تا مرد که قصد نشستن دارد، جا به اندازه کافی داشته باشد. او می‌نشیند و می‌گوید:

ممکنه باور نکنی اما من گم شدم!
 نگاهی به مرد می‌اندازم. سر و وضع مرتبی دارد. خیلی خونسرد
 می‌خندم و می‌گویم:
 همین که آدم بدونه که گم شده، گم نشده.
 کمی فکر می‌کند و نگاهم می‌کند و می‌پرسد:
 تو از ماهیگیری خوشات می‌آد؟
 به مرد جوانی که دوباره قلاب ماهیگیری را به داخل آب پرت می‌کند
 نگاه می‌کنم. او هم تصادفی به ما نگاه می‌کند. قبل از آنکه پاسخی
 بدهم، مردی که کنارم نشسته ادامه می‌دهد:
 من اصلاً خوشم نمی‌آد.
 بعد با صدای بلند می‌خندد و می‌پرسد:
 چه احساسی داره اگه یکی مارو از داخل خشکی بکشه تو دریاچه و
 سفت و سخت نگرمون داره؟
 برای فرار از جواب دادن، می‌پرسم:
 شما همین اطراف زندگی می‌کنید؟
 با تعجب به من خیره می‌شود و می‌گوید:
 باید شوخیات گرفته باشه. من برا اولین باره که تو عمرم این پارک
 رو می‌بینم.
 و با نگرانی ادامه می‌دهد:
 اصلاً نمیدونم کی گم شدم اما هر چه می‌گردم خونه‌ام رو پیدا نمی‌کنم.
 با اشاره به تلفن دستی خودم می‌گویم:
 با بودن تکنولوژی این روزا گم شدن آسون نیست. و بعد از او
 می‌خواهم شماره خانه‌اش را بدهد.
 خیره به تلفن و با همان نگرانی می‌گوید:
 غیر از من کسی خونه نیست.
 ساکت می‌شوم. به انتهای خط مستقیم روی آب، که به آنطرف دریاچه
 رسیده خیره می‌مانم. انگار سگ آبی به خانه‌اش رسیده. جوانی که
 مشغول ماهیگیری است بساط ماهیگیری‌اش را جمع می‌کند و صاف
 می‌آید به طرف ما. جعبه وسایلش را می‌گذارد بین من و مردی که

خانه‌اش را گم کرده. با من حال و احوالی می‌کند. در یک بطری آب را باز کرده به طرف پیرمرد می‌گیرد و می‌گوید:
بابا اینو بخور تا بریم خونه. مامان نگرانات میشه.
پیرمرد آب را سرمی‌کشد و در حالی که بلند می‌شود که برود به من می‌گوید:
زیاد سخت نگیر! من مطمئنم پسرت خانه‌ات را پیدا خواهد کرد!

فضای مبله پاساژ

۲۴

فضای مبله پاساژ

تنها حسنی که داشت این بود که من می‌دانستم که دارم خواب می‌بینم اما این واقعیت، ترس و وحشتی را که با آن مواجه بودم از بین نمی‌برد. دیوارهای اتاقی که در آن زندگی می‌کردم یکی یکی به من نزدیک می‌شدند و برای آنکه به هم نچسبند و من در میانشان له نشوم مجبور بودم با هر دو دست و تمام قوا هر بار یکی را آنقدر به عقب فشار بدهم که سرجایش قرار بگیرد. دیوارهای اتاق بی قرار بودند. برای من اینطور به نظر می‌رسید که با این کار من، هر دفعه اتاق از محل اصلی خودش جا بجا می‌شود. کافی بود اتاق را به همین نحو چند متر آنطرفتر ببرم. سقوط من از تپه‌ای که خانه‌ام روی آن قرار داشت حتمی بود. خانه من حتی در بیداری واقعاً روی تپه بود. در ونکوور زیاد دست به ترکیب طبیعت نمی‌زنند آنرا همانطور که هست خراب می‌کنند و خانه می‌سازند.

وقتی ماشین پشت سری بوق زد و من متوجه شدم چراغ سبز شده با عجله راه افتادم. خیلی تعجب کردم که در اوج بیداری پشت چراغ قرمز چنان حالتی به من دست داده. با خودم فکر کردم برنامه‌ای را که دارم کنسل کنم و مستقیم پیش پزشکم بروم. هر چه فکر کردم که من چرا بیرون آمده‌ام و چرا رانندگی می‌کنم چیزی یادم نمی‌آمد. نه سابقه‌ی فراموشی داشتم و نه سابقه جنون. در همین فکر بودم که رسیدم به بزرگراه بارنت. جاده در دست تعمیر بود و علائم جاده سازی از یک طرف و مأمور تابلو به دست و اشاره‌هایش که اصلاً معنی آنها را نمی‌دانستم، باعث شدند گیج بشوم و بپیچم در بزرگراه لوهید. لحظاتی بعد با سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت داشتم به جلو می‌راندم. همانطور که به جلو خیره بودم با کمال تعجب مشاهده کردم شیشه جلوی ماشین صفحه‌ای است تلویزیونی! درست در همان لحظه فیلمی از پرواز عقاب در حال پخش شدن بود. به طور ناگهانی پایم را کوبیدم روی پدال ترمز. از شدت فشاری که خودم را به پشتی صندلی می‌دادم، کمرم درد گرفته بود. ماشین بدون کوچکترین تکانی ایستاد. عقاب در اوج آسمان آبی بر فراز قله‌ها چنان زیبا و آرام و پر آرامش پرواز می‌کرد که ابتدا پای فشرده بر پدال و سپس از شدت فشار کمرم بر پشتی کم شد و من با کمال تعجب متوجه شدم که در منطقه مبل نشین داخل یک پاساژ نشسته‌ام و به تلویزیونی که برنامه پخش می‌کند خیره شده‌ام. دستهایم را که هنوز به حالت نگاه داشتن فرمان بود پایین آوردم. به اطراف نگاه کردم. دختر و پسر تین ایجری که به من خیره شده بودند به شدت به قهقهه افتادند طوری که ترجیح دادند بلند شوند و بروند. شرمنده بودم. آهسته به اطراف نگاه کردم. خوشبختانه مغازه‌های روبروی محل مبله، شلوغ بود و کسی حواس‌اش به من نبود. دخترک و پسرک از همان دور باز هم نگاهی به پشت سر انداختند و به من خیره شدند و همچنان می‌خندیدند. سخت نگران شدم. اصلاً نشستن در چنان مکان‌هایی به روحیه و خلق و خوی من نمی‌خورد.

داغ شده بودم و قطرات عرق از سر و رویم می‌ریخت. کمی سرگیجه

داشتم. مرد و زنی روبروی من نشستند. زن به شدت سرفه می‌کرد. یک خانواده که زن واقعاً پیری را روی صندلی چرخدار هل می‌دادند بقیه صندلی‌های خالی را پر کردند. یکی اسم مرا صدا کرد. تکانی خوردم اما متوجه نشدم که چه کسی است. بعد از مدتی زنی جلوی من ایستاد و اسمم را بر زبان آورد فقط به او خیره شدم. بعد از آن فقط لب‌های او را می‌دیدم که تکان می‌خورد. به اطراف نگاه کردم. همه آنهایی که آنجا نشسته بودند مرا نگاه می‌کردند. چیز نرم بسیار سردی دور مچ دستم فشرده شد و مرا بلند کرد. به دنبالش راه افتادم. همان زن مرا در اتاقی نشانده. لحظاتی بعد دکتر رابرت بلر، رو به رویم نشسته بود. نمی‌دانم خطاب به من بود یا زنی که مرا به اتاق راهنمایی کرده بود اما گفت: دارد آتش می‌گیرد.

بعد به زن گفتم:

به اورژانس زنگ بزن.

من داشتم فکر می‌کردم که تلویزیون و پاساژ و فضای مبله‌اش کجا غیبشان زد.

کاترین و املی

۲۵

کاترین و املی

کاترین به آندره گفت:

نباید به دکترا اعتماد کنی. اونا تو عالم خودشون هستن.
آندره گفت:

می‌دونم. نگران نباش.

کاترین صدایش را آهسته کرد و گفت:

چند شبی است من املی می‌شم!

آندره که داشت یک مجله را ورق می‌زد برگشت و به کاترین خیره شد.
املی گریه کاترین بود که یک ماه قبل یکهو جسد بیجان و زخمی‌اش
پیدا شد. کاترین از روز بعدش افتاد روی تخت همین بیمارستان.
هنوز دکترها راز بیهوشی دم غروب او را کشف نکرده‌اند. کاترین به
آندره که آنطور خیره شده بود گفت:

اینطوری که نگاه می‌کنی من یاد دکتر گرانت می‌افتم. او هم همینقدر

ناباوره.

آندره گفت:

تو چطور املی می‌شی؟

کاترین گفت:

درست دم غروب املی پارک می‌کنه بغل تخت من. من هم میام پایین

می‌رم داخل‌اش. دستام فیت دستاشه، پاهام جا می‌گیره جای

پاهش. من میشم املی!

آندره پرسید: تو گربه می‌شی؟

کاترین گفت: اولش سخت بود. اصلاً نمیتونستم راه برم ولی حالا

راحت می‌زنم بیرون. کوچه پس کوچه‌های دور و بر بیمارستان رو

یاد گرفتم.

آندره با تعجب پرسید: اینو به دکتر گفتی؟

کاترین گفت: اصداتو بیار پایین! نباید دکتر بفهمه. منو می‌بنده به

قرص و دوا. مگه خودت نگفتی دکتر قابل اعتماد نیستن؟!

آندره پرسید: یعنی تو میشی املی؟ همون گربه سیاه خودت؟

کاترین گفت: هنوز هم می‌ترسم از تو درخت و علف‌ها برم. صاف از

تو خیابون می‌رم ولی امان از دست ماشینا. خیلی تند میان...

وقتی پرستار آمد که خانم کاترین را برای ورود پرستار شب آماده

کند و آخرین فشار خون و نبض را بگیرد، آندره به بهانه خریدن قهوه

بیرون رفت. با خودش فکر کرد در اولین فرصت دکتر گرانت را در

جریان قرار بدهد.

دکتر گرانت دکتر معالج کاترین معروف بود که فردی خشک و جدی

است. گربه شدن خانم کاترین را آنقدر بزرگ می‌کرد که در عرض دو

روز او را روانه بیمارستان روانی می‌کردند.

اینها فکریایی بود که به ذهن آندره می‌رسید. او تا غروب خورشید با

دوستی که در کافه دیده بود خوش گپی کرد. وقتی با دو قهوه و دو نان

کلوچه برنجی به سمت بیمارستان راه افتاد، هوا حسابی تاریک شده

بود. قبل از خیابان انگلس که خواست بپیچد به ورودی بیمارستان،

برای یک آن در تاریکی گربه سیاهی را دید. دیدن گربه سیاه درشب

کار غیرممکنی است. تا آندره جنبید ماشین با گربه بر خورد کرد و گربه پرت شد پشت شمشادهای پارکینگ بیمارستان. آندره چند صد متر آنطرفتر در پارکینگ بیمارستان، با تلخی و ناراحتی پارک کرد و با عجله رفت تا ماجرا را برای کاترین تعریف کند. در اتاق کاترین غلغله بود. یکی از پرستارها گفت: لحظاتی قبل کاترین از روی تخت پرت شده و در جا مرده است.

کت یک جوان گمنام

۲۶

کت یک جوان گمنام

خواب دیدم در چهار دیواریِ بسیار بزرگی با صدها آدم به کاری مشغول بودم. یادم نیست چه می‌کردیم. من و دوستم بر بلندی‌ای ایستاده بودیم. پایین‌ترها جوانی را دیدم که حواسش به کتی بود که از جایی آویزان بود. دور و برش را نگاه کرد و آهسته به کت نزدیک شد. کمی ایستاد. دوباره به اطراف نگاه کرد و با احتیاط کت را برداشت. کمی مکث کرد. خیلی عادی آن را طوری روی دستش انداخت که انگار مال خود اوست. مجدداً اینطرف و آنطرف را پایید و با احتیاط از آنجا دور شد. من به دوستم گفتم: اون جوون اون کت رو دزدید.

بعد با دست سعی کردم جوان را نشان بدهم. درست همان لحظه جوان که خیلی هم دور بود برگشت و دست تکان داد. دوستم بعد از دست تکان دادن او توانست او را ببیند. جوان به سرعت گام‌هایش

افزود. من و دوستم بدون فوت وقت به طرفش دویدیم. مرد جوان یکبار دیگر هم پشت سرش را نگاه کرد. حالا هر سه نفر با تمام سرعت می‌دویدیم. دوستم مسیرش را به طرف در خروجی که جوان عزم آنجا را کرده بود، تنظیم کرد. من بر عکس به سمت دیوار دویدم تا از بالای آن ببینم به کدام طرف می‌گریزد. همزمان که دزد از در چهار دیواری بیرون رفت من هم به دیوار که نسبتاً بلند بود رسیدم. نمی‌دانم چطور اما موفق شدم خودم را به بالای آن برسانم. حالا دزد کت را می‌دیدم که از بغل دیوار به سمتی که من نشسته بودم می‌آمد. در همین زمان دوستم که از در بیرون آمده بود، مردد به اطراف نگاه کرد. با تکان دادن دست از بالای دیوار توجهش را جلب و به فراری اشاره کردم. دوستم که در همان چند ثانیه نفس تازه کرده بود، جوانک را دنبال کرد. درست در نقطه‌ای که نشسته بودم دوستم موفق شد از پشت، پیراهن او را بگیرد. به محض آنکه جوان رویش را برگرداند، دوستم با مشت کوبید توی صورتش و داد زد:

دزد.

جوان تعادلش را از دست داد و افتاد. دوستم کت را گرفت و بطرف من پرت کرد. جوان با درماندگی گفت عجله دارد و می‌خواهد به کشتی برسد. دارد می‌رود که پناهنده بشود. می‌گفت مأمورها برسند از کشتی خواهد ماند. من از دیوار پایین آمدم. گروهی که کمی از ماجرا را دیده بودند پایین دیوار منتظر بودند. من نگاهی در جیب کت انداختم. یک بسته اسکناس در آن بود. یکی از دو مأموری که رسیده بود پولها را از من گرفت و دومی دست دراز کرد که کت را بگیرد اما من از خواب بیدار شدم.

به شدت تشنه بودم. بلند شدم بروم آب بخورم. با کمال تعجب دیدم کت مرد جوان روی تختخواب من افتاده بود. یاد حرف‌های او افتادم. می‌خواست برود پناهنده بشود. بقیه جیبهایش را گشتم. چیزی نبود جز یک تیکه کاغذ که رویش نوشته بود:

آدرس کشتی...

اما آدرس را یکی با خودکار سیاه کرده بود. در بیداری به نظرم

آمد کت مال خود او بوده است. حالا که دقت می‌کردم در خواب چند مأمور مشخص وسط جمعیت بود. اصلاً جوان اول کنار کت بود. بعد کمی عمداً دور شد. دور و بر را نگاه کرد. مأموران را که سرگرم صحبت با کسی دید آهسته و با احتیاط به سمت کت رفت و آن را برداشت و با عجله راه افتاد. خوب که فکر می‌کنم موقعی که داشت به سمت ما دست تکان می‌داد از گوشه‌ای زنی با احتیاط برایش دست تکان داد. شک نداشتم که جوان ریسک زیادی کرده بود برای فرار. در خواب عجب اشتباهی کرده بودم! نمی‌دانم کدامیک از دوستانم بر اثر آن اشتباه کوبیده بود به صورت جوان فراری. این داستان مثل هر داستان دیگری باید تمام بشود. من کت را به یاد صاحب گمنامش همینجا آویزان می‌کنم.

ما چه می دانستیم



ما چه می دانستیم

مستر جرالد اسمی بود که چارلز روی خودش گذاشته بود. اگر هم او را چارلز صدا می کردی اعتراضی نمی کرد. فقط گاهی که می افتاد روی دنده ی لچ حتماً باید مستر جرالد خطاب می شد. چارلز آدم منطقی ای بود. می گفت پدر مادرها حق دارند هر اسمی را که قشنگ تشخیص دادند بگذارند روی بچه اشان اما وقتی بچه خودش صاحب تشخیص شد باید مثل آب خوردن بتواند اسمش را عوض کند. چارلز هر وقت مستر جرالد می شد کلاه سرش می گذاشت و عصا به دست می گرفت. آن روز از روزهایی بود که اگر چارلز صدایش می کردی برایتان توضیح می داد:

چرا اصرار داری اسمی رو که پدر و مادرم نمی دونم به چه دلیل انتخاب کردن به کار ببری؟ اسم من مستر جرالده!
ما که ماجرا را می دانستیم به محض اینکه او را در آن لباس می دیدیم

می‌گفتیم:

به به چارلز! چه کلاه بهت میاد.

من شخصاً همیشه توضیحات او را با تعجب و چشمانی از حدقه در آمده گوش می‌دادم و در جا می‌پرسیدم:
خب چارلز! فکر نمی‌کنی مستر جرالد ناراحت بشه ما ترو مستر جرالد صدا بزنینم؟

اونوقت قیافه چارلز تماشایی می‌شد. می‌رفت کنار. مثلاً دلسرد شده بود. می‌گفت:

بفرمایید اینهم نتیجه تبلیغات! بعد داد می‌زد:

شما از مستر جرالد چی می‌دونید؟

و بدون اینکه منتظر بمونه. هر بار چیزهایی می‌گفت که باعث خنده‌ی ما می‌شد. مخصوصاً وقتی که از هواپیمای مستر جرالد حرف می‌زد همه بچه‌های محله خودشان را می‌رساندند.
او می‌گفت:

هواپیمای «اسپیت فایر» هواپیمای الکی‌ای نبود. مستر جرالد که بغلش وامیستاد، کلاهش به آسمون می‌خورد.

بعد او عصا را روی زمین دنبالش می‌کشید تا می‌رسید به درخت افرای بزرگی که جلوی کلیسا بود. ما راه را صاف می‌گذاشتیم و اگر بچه کوچکی، گربه یا سگ کسی یکهو راه می‌رفت چند نفر همصدا داد می‌زدیم که مواظب باشد و روی باند فرودگاه راه نرود. از هر طرف شلیک خنده بود و گاهی بزرگترها هم از پنجره سرک می‌کشیدند. چارلز مثلاً کلاه خلبانی را روی سرش می‌گذاشت. یک عالمه چیز می‌گفت و بعد از هر کدام داد می‌زد:

چک!

و به محض آنکه می‌گفت:

آماده. سه. دو. یک. برو!

در حالیکه عصا را روی دست راستش در هوا افقی طوری نگاه داشته بود که نوک آن به سمت آسمان بود با سرعتی که خودش خنده‌دار بود مسیر رفته را می‌دوید و صدایی خاص در می‌آورد. او هر لحظه

مثلاً سرعت می‌گرفت و وقتی از جلوی ما رد می‌شد ما از شدت قهقهه به خودمان می‌پیچیدیم. نزدیک خانه خانم شوبارت او به سمت راست منحرف می‌شد و با صورت در میان درختچه‌های سرو جلوی خانه سقوط می‌کرد.

دیروز سرعت چارلز از هر روز بیشتر بود. درختچه‌های جلوی خانه خانم شوبارت را هم اصلاح کرده بودند. وقتی سقوط کرد، بلند نشد عصا را بردارد، خودش را بتکاند و مثل کسی که انگار از خوابی بیدار شده به ما نگاه کند و راهش را بکشد و برود. دو دست باز چارلز که در طرفین بودند و پاها را به هم بسته‌اش به او حالت هواپیمایی را داده بود که سقوط کرده. در دمی، ما دور او حلقه زدیم اما از صحنه ترس می‌بارید. یکی به سرعت برق خانم شوبارت را خبر کرده بود. او آمد داد زد به اورژانس زنگ بزنیم و خودش با داد و بیداد و اشک و آه می‌خواست که چارلز بلند شود. اما تا وقتی که آمبولانس نرسید، چارلز همانطور ماند.

امروز اگر گذرتان از خیابان ما بیفتد حیرت خواهید کرد. از جلوی پله‌های خانه شوبارت تا تمام چمن جلوی درختچه‌ها، دسته‌های گل گذاشته شده.

ما چه می‌دانستیم که مستر جرالد برادر چارلز بوده و در جنگ جهانی دوم در سواحل سالرنو ایتالیا چارلز اشتباهی به هواپیمای او شلیک کرده. این‌ها را حالا تلویزیون درست جلوی خانه‌ی خانم شوبارت، خواهر چارلز، دارد ضبط می‌کند.

مادر کیلی مورسی سالم شد



مادر کیلی موریسی سالم شد

چنان در می‌زدند که دلم از جا کنده شد. نمی‌دانم چه مرضی است که حتی اینگونه خطرناک هم در بزنند با اینکه صدای آدم از ترس می‌لرزد ولی باز هم می‌پرسد: کیه؟

صدایی از پشت در گفت:

باز کن! منم کیلی

کیلی موریسی را می‌شناختم. موهایش را بنفش می‌کرد و ده تا حلقه از دماغ و لب و گوشها و زبانش آویزان بود. پوتین‌های سربازی را که خودم به او فروخته بودم، همیشه می‌پوشید. در را باز کردم. خیلی توپش پر بود:

تو به چه حقی داستان مادر منو نوشتی دادی به روزنامه؟ در جا زدم زیرش و گفتم:

کی می‌گه من داستان مادر ترو نوشتم؟
کیلی که برای یک نبرد تن به تن آماده بود گفت:
این قباحه داره که تو اون زن بینوا رو اینطوری خجالت زده‌اش کردی.
حالا اون حاضر نیست از اتاق‌اش بیاد بیرون.
گفتم: بیرون نیومدن شو بیخودی ننداز گردن من. اون نیامد بیرون
چون دیوونه است. فکر می‌کنه آقای جیمز یک گرگه.
کیلی بدون توجه به من که نشستم رو مبل و با رموت کنترل تلویزیون
رو روشن کردم اومد داخل و گوشه‌ای ایستاد و با حالت فریاد مانند
گفت:

مادر من دیوونه نیست. همه میدونن جیمز گرگه.
جیمز یکی از بومیان کانادایی بود که از در اتاق‌اش تا همه جای
خانه‌اش پر عقاب و تیکه‌های مختلف اعضاء گرگ آویزان بود و
خودش معتقد بود که او یک گرگ است.
گفتم: جیمز به من هم می‌گه من یک خرسم ولی می‌بینی که این تویی
که قصد خوردنمو کردی نه من.
گفت: تو بیخود کردی داستان مادر منو فروختی به روزنامه.
گفتم: فروش چیه؟ من افتخاری می‌نویس...
نگذاشت حرفام تموم بشه. داد زد:

افتخار؟ مریضی و زجرشو مادر من بکشه افتخارش نصیب تو بشه؟
بعد در حالیکه راه می‌افتاد برود گفت: یا خسارت می‌دی یا من شکایت
از تورو به سرپرست ساختمونا رد می‌کنم.
تا گفت شکایت مرا رد می‌کند حال‌ام خراب شد. تا حالا من دو اخطار
گرفته بودم که دیگه سرگذشت همسایه‌ها را برای روزنامه ننویسم.
اگر اخطار سوم را می‌گرفتم مرا از آن خانه‌های ارزان قیمت بیرون
می‌کردند. بدون فوت وقت بلند شدم و دست کیلی را گرفتم و با اصرار
او را بر گرداندم تا بنشیند. بعد در حالیکه برای او یک نوشیدنی تگری
باز می‌کردم با آسمان ریسمان کردن توضیح دادم که داستانی که
نوشتم مال مادر او نیست و مال مادر بزرگ خود من است.
کیلی هم بچه نبود. می‌گفت: عجب! نکنه من و تو، قوم و خویشیم.

چون مادر بزرگت مثل مادر من افسردگی شدید داره و گاهی می‌زنه سرش و سوار بر عصا، فکر می‌کنه اسب سواری می‌کنه. خوب این کار هر روز مادر کیلی نبود ولی دو سه روز بود که شیهه هم می‌کشید. آدم در داستان کمی هم دخل و تصرف می‌کند. حالا من نوشته بودم گرگ دنبال اسب سوار دیوونه محله افتاده بود که بخوردش، دروغ بود ولی واقعاً آقای جیمز عصبانی شده بود و افتاده بود دنبال مادر کیلی که از اسب پیاده‌اش کند که اینهمه شیهه نکشد. نمی‌صرفید که با کیلی بحث کنم. گفتم حالا من چکار کنم که تو واقعاً خوشحال بشی؟

کیلی دست کرد در جیبش. کاغذی در آورد و به سمت من دراز کرد و گفت: این نسخه مادر منه. اینو بخری اون از اسب پیاده میشه. جیمز هم از عصبانیت میفته و تو هم میتونی برا روزنامه‌ات بنویسی مادر کیلی موریسی سالم شد.

برگہا

۲۹

برگها

پاییز بود. خانم اُلسون جلوی پنجره ایستاده بود و به درختی که درست جلوی پنجره اتاقش بود نگاه می‌کرد. برگها انگار در افتادن با هم مسابقه گذاشته بودند. خانم اُلسون بدون آنکه رو برگرداند گفت: آقای پیترسون من فکر می‌کنم برگها اصلاً متوجه نیستن که چه بلایی سرشون اومده. بسیار خوشحال و شاد دارن می‌افتن. آقای پیترسون اول سینه‌اش را صاف کرد و بعد گفت: خانم اُلسون متأسفانه با نظرت موافق نیستم. هر کسی به انجام کاری مجبور بشه نمیتونه خوشحال باشه...

سر و کله‌ی آقای پیترسون در زندگی خانم اُلسون از بهار گذشته پیدا شده بود. آنطور که خانم اُلسون می‌گفت در خانه‌ی سالمندان یک شب آقای پیترسون در اتاق را می‌زند و خیلی دوستانه از او می‌پرسد: بیداری؟ خانم اُلسون اول خیلی تعجب کرده بود، اما جرأت و جسارت

سر جای خود، از تیپ آقای پیترسون هم خوشش آمده بود. آقای پیترسون بر خلاف مردهای آسایشگاه خوش صحبت و خوش اخلاق بود. متأسفانه نرسها اصلاً قبولش نداشتند مخصوصاً شبها که صدای قهقهه خانم السون بقیه را شاکی می‌کرد، بیشتر از این ماجرا عصبانی می‌شدند.

خانم السون گفت:

آقای پیترسون من حداقل روزی چند ساعت از هر زاویه‌ای که فکرش را بکنی دارم به این برگها نگاه می‌کنم. بیا خودت هم نگاه کن. اگه نمیترسیدم که منو متهم به دیوونگی کنی بهت می‌گفتم که حتی موقع افتادنشون صدای آواز خوندنشونو هم می‌شنوم! اینا اصلاً حالیشون نیست.

آقای پیترسون گفت:

السی... السی... چرا فکر نمی‌کنی با آواز خوندن دارن به بخت بدشون دهن کجی می‌کنن؟

آقای پیترسون از همان روز اول که آمده بود پنهان نکرده بود که از خانم السون خوشش می‌آید، اما خانم السون چند بار به او تذکر داده بود که بعد از معالجات، به پاریس خواهد رفت تا با همسرش زندگی را ادامه دهد. ولی آقای پیترسون باز هم تا فرصت مناسبی پیدا می‌کرد او را السی صدا می‌زد. خانم السون خیلی جدی گفت:

آقای پیترسون از وقتی منو به این خونه آوردن تو باز السی، السی گفتنت رو راه انداختی؟

آقای پیترسون رفت درست پشت سر خانم السون ایستاد. خانم السون از جرأت و جسارت او خوشش آمد و اعتراضی نکرد.

آقای پیترسون با صدایی که در آن اندوه بود، گفت:

خانم السون، من فکر می‌کنم درخت داره به جای همه‌ی برگا گریه می‌کنه! برگها که غمگین می‌شن رنگ وارنگ میشن.

بین چه اندوهی سطح باغچه رو پوشونده!...

پرستاری به اتاق خانم السون نزدیک شد. آقای پیترسون در چشم بهم زدن پنهان شد. چند ضربه به در خورد و پرستار وارد شد. قرضها را

به خانم السون داد و منتظر ماند تا جلوی روی او آنها را بخورد. بعد با لحنی تمسخر آمیز پرسید:

خوب خانم السون تازگیها باز هم آقای پیترسون بهت سر می‌زنه؟

خانم السون می‌دانست پرستارها و دکترها منکر وجود آقای پیترسون هستند. برای همین او را از خانه سالمندان به آسایشگاه روانی منتقل کرده‌اند. او هم با لحنی تمسخر آمیز پاسخ داد:

نه! خدا رو شکر قرصها خوبم کرده.

پرستار که از اتاق بیرون رفت خانم السون آقای پیترسون را صدا زد تا بحث راجع به برگها را با او ادامه بدهد.

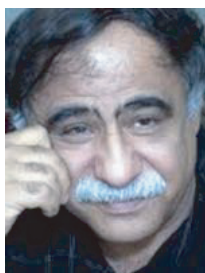
توضیحات:

داگلاس کالج = کالجی در شهر کوکیتلام به نام داگلاس.

شهر کوکیتلام = یکی از شهرهای نزدیک ونکوور واقع در استان بریتیش کلمبیا.

کیبل = سیستم ارابه دهنده شبکه‌های تلویزیونی و تصویری به شهروندان در آمریکای شمالی.

دنیاها و رترسقف



عبدالقادر بلوچ در دنیا به
دنیا آمد اما بعدها که
پدرش به زاهدان نقل مکان
کرد او متوجه شد که غیر
از خاش دنیاهاى بزرگتری
هم وجود دارد. فعالیتهای
قلمی خود را با مشق
نوشتن برای این و آن آغاز
کرد. بعدها با نوشتن داستانهای پلیسی، عشقی
که همکلاسیها و نامزدهایشان در آن نقش اول
را داشتند حضور خود را در ادبیات دوران بلوغ
پر رنگتر کرد.

ISBN 978-0-9809263-2-3



9 780980 926323

6 1 0 0 0



انتشارات شهرگان

ونکوور - کانادا

قیمت: ۱۰ دلار کانادا